

روزاموند گفت: هیچ امکانی نیست که بر همه عموهای عزیزم اگر بداند چگونه اجسامت و جسمی در میان من و من می آید و من ، این بود که اعمالت و نسبت ما را فهمیده باشد مسعوده را بر آن با آنها صحبت میکرد و آنرا در جلو آنها مکتوب و میکتب یا اطاعت ، کید و با خود را برای مرد ، حاضر مائید حقیقتاً آنچه واقع شد از باب خدا بود ، مسعوده گفت : من هم ندانم آن قرآنیان رفته بدانند اما من که اندک دلم بحال این قوم شیرین جو حواری نمسورد و کار رادی رای شما نکر ، فقط قول حواری و وفا نمودم چون همیشه منظر را دست من دارم حواری آن اهمیت منم حال بر کار و شما نکرند من چگونه داخل معارف شد

کادوین آنچه امانت افتاده بود از قتل قراران و مرد و شروحات کایت مردم در این وقت روزاوند دست بدعا نکرده گفت: شکر ایضا که از محیط حصار حواریها خارج شدیم مسعوده حواری هم گفت شاید فردا پیش از غروب افتاب بار در میان عدل دیوار مهیب محصور گردیم و وای گفت منی نشاند اما نه رفته حال خیال ما را بداند اما مسعوده با سهرهای کنار ساحل حواریها در مسعوده با داد حواری مسعوده مستقیماً با حواریت چون که منی با حواریت امحل منم و حواری رزس بود همان ما را در حواری حواری ایستاد از ما آنها و از آنها گذشته خود را و اما آنجا پس از اینها مسعوده دارد بر ما و از روز آری من هم آمده و مسعوده از اینها به روزت مراجعت حواری کرد کادوین گفت : اما ما که در حواریت منم این است هم که روزاوند را در این احاطه منظر



اسبها را به یورتمه میبردند چون زمین سنگلاخ بود نمیتوانستند کاملاً  
ناخت کنند در موقعیکه خورشید طلوع کرد و مه بر طرف شد شش  
میل از مسافتی را که تا گذار داشتند طی نموده بودند در روشنی شفاق  
خورشید بیست یا سی نفر از سوارهای الجبل در چند میل عقب  
مشاهده نمودند که بظرف آنها بشتاب میآمدند

وولف گفت اینها نمیتوانند ما را بگیرند مسعوده بسمت راست  
اشاره کرده وگفت ببینید ازین طرف هم چندین نیزه میبینم از همانجائی  
که مسعوده اشاره نموده بود و قدریکه فرسخ دور از آنها یکمده که  
قریب چهارصد نفر بودند دیده میشد مسعوده گفت : همانطور که من  
میترسیدم اتفاق افتاد نگاه کنید اینها شباهه حرکت کرده از بی ما آمده اند  
حال باید که قبل از رسیدن آنها از گذار بگذریم و گریه گرفتار میشویم  
اینرا گفته و با تریکه که از کنار شهر قطع کرده بود پشت اسب خود  
زده ب سرعت حرکت نمودند و قریب بنصف میل که ناخت کردند  
فریادی از دسته چهارصد نفری سوارها شنیده شد که فوراً دسته کوچک  
که عقب سر آنها میآمدند جواب داده معلوم کردید که آنها را دیده اند  
و بعد دیگر خبردار میگردند

مسعوده گفت : عجیب است که آنقدر که بقریب ما خواهند رسید لهذا  
باندازه که ممکن بود ناخت کردند سلامه فرارها دو میل دیگر طی  
مسافت نموده از چسبتهی که عقب سر آنها میآمدند عاصه پیدا نموده  
ولی آن کرد و بسیار خیزی که از طرف راست میآمدند پیوسته نزدیک  
شده چنین نظر میاند که میخواهند قبل از فرارها خود را بگذا  
برسانند پس کاردی بر اوامیر فرزانموند گفت : شما که سوار اسبها  
شدید در راه عقب خود را کنار برسانید و در قلعه کوه توقف کنید





حالتی که از گرسنگی مشرف بهلاکت بود پس او را به جادو خود برده تزویج نمود بعد انداع الجبل بر ما هجوم آورده پدر و مادرم را بقتل رسانیده و مرا که ابوقت طفل دوازده ساله بودم به اسیری بردند بعد ها که بزرگتر شدم بواسطه جمالی که داشتم مرا بحرم سنان بردند اگر چه سرآ مادرم مرا باین عبسوی تربیت کرده بود ولی بمن حکم شده بود که دست از بین خود بردارم و علت نفرت من از الجبل اینست که پدر و مادرم را کشته و مرا باین روز نشانده که خودم هم از خود نفرت دارم علاوه بر این مرا محبور بجاسوسی کردند و اگر این شغل را قبول نمیکردم یقین مرا میکشیدند.

در اینموقع کادوین له اسب بسته خود را بضرب مهمبزیش میبرد نفس زنان گفت من شما را یست فرض نکرده بلکه در یک درجه و مرتبه دالی می بینم .

مسموده گفت خیرای خوشوقتیم که قبل از مرگ چنین مطالبی را از شما شنیدم و پس از ستم گلام نظر با حرارتی نکادوین کرد که او سر خود را مهال ان چشمان براق جاذبه دار انداخت و سخن خود را امتداد داده گفت ای سرکادوین اگر چه شاید خودت مدعی دای نزد من خیلی عزیز هستی و برای خاطر شماست که خودم را باین محاطرات انداختم اگر چه من در نظر شما هیچ هستم لازم هم نیست جواب حرف مرا بدهید چون روزاموند تمام فحصیل را برای من قل آورده است بگر عقیده خودن را در اینوقت اها از اراضی من زود گذشته و رو ناول سر بالائی بها بد کادوین نوشوقت بود که بعدای سم اسب سرسکالاج حاتم باین بنا کرده داد بحاقین سوارانی که اسبهای نیز روز داشتند بیهوده میسازند که بیزه های خود را جولان

داده و شلاق بر اسب های خود میزدند

معهوده گفت اسبهای ما هنوز قوه دارند و از آنچه من تصور  
میکردم بهتر هستند امیدوارم سواران الجبل در گذار و کوه بمانند  
ولی چون از کوه گذشتیم معلوم نیست چه بسر ما خواهد آمد

بعد مدتی سائک بوه و در مدت عبور هر دو هم خود را  
مصرف مواظبت اسبهایشان کرده بودند که در سنگلاخ زمین نخورند  
ابتداءً اکلم عبور و در جاده سر بالا تاخت میکردند تا رسیدند به  
گذار در اینجا ( وولف ) و ( روزاموند ) پهلوهای اسب های خود  
بسناده بودند [ کادوین ] فریاد زد اسب ها بقدر کفایت استراحت  
موندند سوار هر دو هر چهار هر سه چله بنا کردند از آن سر اشیب  
سخت که قدر دو فرسخ طول داشت پائین آمدن تا بدشت مسطحی  
رسیدند که هموز از بناهای مجاور مرتفع تر بود از اینجا يك خط  
قره ماندی در وسط بیابان دیده میشد و از پشت آن دیوار های  
مرتفع تهری بنام می آمد

معهوده گفت : این شهر ( از آن سر است ) اگر از اینجا عبور  
کنیم دیگر این خرابییم بود ولی کادوین اولیاسب خوردش بداسب  
معهوده نکامی کرده و سر را مأوساه حرکت داد حق هم داشت  
چرا که مسافت به میدی را بدون درنگ تاخته و حال هم مسافت طولای  
در جلو آنها بود آمدن ایستی ذی کله است ، هاهم دیگر از خستگی  
کج و معوج راه می رودند

کادوین گفت : این اسب ها ما را چه چرا نمیورسانند مععهوده ناصر  
حرف از او تصدیق نمود و همکار که خبری از سر اشیبی گذار گذشته  
بودند ؛ از طرف آنها يك راه نامحدودی تا اقصای ارض می بیند

سپاهیان کن بیش می آمدند کادوین با هم میز و مسعوده با شلاق  
اسبهای خود را میراندند لیکن چندان بخلاصی امیدوار نبودند و  
تصور میکردند آخر زندگانی آنها نزدیک رسیده است، بالاخره از  
آخرین پست و بانندی زمین گذشته چون بصحرای صاف رسیدند  
دیده آب مسعوده چرخ خورده زمین افتاد کادوین هم همانجا  
جلو آمده ایستاد و به روزاموند و وولف که هنوز پیدا بوده و آنها  
را دیدند فریاد زد تا بروید و ابدأ توقف نکنید اما آنها از جای  
خود حرکت نکردند کادوین مجدداً نهییب زد اما آنها حرکت ایستاد  
و گفتند نخواهیم رفت حالا که شما در خطر هستید همه با هم مییریم  
مسعوده به اسبهای شعله و دور نظری انداخته گفت سوار خوب اسبهای  
شما خیلی نری باشند و بخوبی میتوانند هر یکی در نفر را متحمل  
شوند کادوین روزاموند را ترك اندازد وولف توهم دست خود را  
به من ده تا سوار شوم و خوامی دید که این اسبها چه جنسی  
هستند چهار نفری را اسبهای شعله ودود سوار شده بتاخت روان  
شدند فریاد وحشیانه از متعاقبین بلند شد زیرا که تمام آنها را گرفته  
می برداشند مسعوده باقوت قلب گفت اسبهای آنها هم خسته اند امید  
است جلو بیغتم کادوین و وولف هم غمناکانه بان دهمیل مسافت که  
از آن بیابان تا رودخانه مانده بود نظر میکردند و بهمین طریق طی  
مسافت نمودند تقریباً نصف آن مسافت را که پیمودند اولین سوار  
متعاقب نزدیک دوپست ذرع از آنها فاصله داشت عاقبت مسافت مابین  
انها به پنجاه ذرع رسید و یکی از آنها يك نیزه بجانب فراریها  
انداخت روزاموند از ترس بنا کرد بان بلند گریه کردن مسعوده  
گفت میبیز باسب زید و این اولین دفعه بود که باین اسبها همسر



زود از احساس نوك مهميز شعله و دود مانند اينكه تازه از اسطر  
خارج شده باشند بهجت و خيز در آمدن مسافت مابين آنها و قدانان  
زياد تر شد دو ميل ديگر بهمين منوال رفتند و اكثر از دو ميل و نيم  
در جلو آنها دهه يل و برجهاي شهر (اسماً) پيدا بود و به قدری  
نزدك مینمود که قراولان برجاها را ميتواستند دران هوای صاف  
تشخيص دهند بعد وارد دره شدند که دل و شهر از نظر آنها محو  
شد در بالا رفتن از كرده مقابل قوت اسب ها شروع به كم شدن  
مورد و بنای نفس زدن و لرزیدن را گذارد ضرب مهميز دم ديگر  
اثری نداشت سواران الجبل ملتفت اين نکته شده بصدای وحشیانه  
بيش آمده و آنها را تهديد ميکردند و لحظه بلحظه نزديك تر ميشدند  
و صدای سم اسبهايدان که بر يك ميخورد بگوش فرارها مثل صدای  
رعد بود تا اينکه فاصله بين آنها به پنجاه ذرع بيشت نماند و متعاقبين  
شروع به انداختن نیزه بطرف فرارها نمودند وای ابدأ اسبي بانها نرسيد  
مسموده هر قدر به اسبها نوازش ميکرد بر سرعت انها سياتر بود  
باچار کادوین و وواف يك اشاره از اسبها نزمین جسته و شمشير  
های خود را کشيده روی خود را بطرف فدائیان نمودند و به روزاموند  
و مسموده فریاد زدند شما برويد اسبها هم از وزن دو نفر خلاص  
شده و مجدداً بر سرعت خود ميافزورند

در این هنگام سواران منان بانها رو رو شده و وواف بيگنرب  
تمشیر زين اولی را خالی از سوار ساخت ولی از عقب سر خود  
فریادی شنید بزأوهای خود مانند ناله نظر به عقب انداخت دید زوج  
فوح سواره نظام عمامه دار مبرست چون از دره پائين ميامدند نیزه  
های خود را بطريق حاضر باش گرفته فریاد ميزادند و ناله بار صراحت

الدین زاده بادصالح الدین سواران الجبل چون ایتر را دیدند خواستند فرار کنند ولی جای فرار نداشتند کادوین بعربی گفت : یك اسب بمن بدهید و فوراً اسبی باو دادند سوار گردید و با اعراب بطرف سوارهای سنان حمله ور شد از برای ووفای هم اسب حاضر نبودند ولی توانست سوار شود سه دفعه کوشش نمود که برخیزد و سوار شود ولی هر سه دفعه از اسب بزمین افتاد و شمشیرش را حرکت داد فریاد میکرد مسعوده هم باختنجر کشیده و روزاموند بهلویش ایستاده بودند در اینحال قضیه برعکس شد متعاقباً فرار شدند و کار بر آنها سخت گردید زیرا که اسبهاشان خسته و نمیتوانستند فرار کنند بعضی از فدائیان که در همان حمله اول بخاک افتادند بعضی هم پیاده شده و لیراه نای جنکرا نثارده و تا بفرآخری کشته شدند بعدودی هم اسبشانند و ازان عده سوار نظام چند نفری بیشتر جان بدر نبردند که حکایت تعاقب عمروس را به اقایشان نقل کند پس از قدری توقف و وولف که بر زمین خوابیده بود کادوین را دید که ماسه مشر کشیده که از خون سرخ شده و بهرامی شخصی با چشمهای درخشان و لباس فاخر اطرف او میاید چون روزاموند چشمش بان شخص افتاد از بهاوی ووفای برخاست ان شخص هم پیاده شده طرف روزاموند ایستاده فریاد مختصری نمیده گفت : حسن امیر حسن ایا توئی خدارا شکر امیر حسن رهو های پیشان و صورت گرد آرد و نقاب پاره پاره و لباس آریشچین مزین با جواهرانی که سنان باو بخشیده بود نظرتی افکند انگاه با احترام زانو زد اعراب هم ایستاده و مادامی میگردند امیر حسن دامن لباس روزاموند را گرفته بودند و گفته : خدایا من مراکز کمان نداشتیم تو را دیگر زنده درینم سواران سلام بدهید این خانمی که جلو شما

هاست روزامو و ندشا. زاره خانم، عاقل و خواجه زاده حضرت امیر المؤمنین صلاح-  
الدین است و وزا، برند باو جردا، یک خسته و افسرده بود مع هذا آثار بزرگی و وقار از  
ناصیه و بهایش نثار و هویدا بودند. تنها نیزه ها شمشیرها یکباره برای  
سلام نرو زامرد بلند شد و ولف از آنجائیکه خوابیده بود گفت اینکه  
همان تاجر شراب فروش خودمان است ای عرب ایا از آن حیل و  
شراب فروشی با این وضع شرمگین نیستی

امیر حسن که سخنان و ولف را شنید از خجالت سر زیر انداخت  
و گفت من هم مثل تو سرو و ولف خادم بخت را ایمان خود میباشم خواهش  
دارم تا از تمام مطالب من آگاه نشوی زیاد بدگویی نمائی  
و ولف جواب داد من سخت نیستم و قسم خورده ام که قیمت  
شراب تو را هر وقت باشد بتر اندا کنم

روزامو در صحبت مداخله نموده به و ولف گفت تنی میکن  
اگرچه امیر حسن مرا مزید ولی در بسیاری از مخاطرات و سختیها  
دوست و نجات دهنده من است اگر او نبود من دستخوش اغراض  
لازال شده بودم امیر حسن اسبهای شعله و دود اشاره کرد که از  
شدت خستگی می لرزیدند بر روزامو و گفت باید از پسر عموها و این  
اسبها متشکر باشی و بعد دنبایش را بگردن مسوده انداخت گفت :  
این زن نجیبه شخص دیگری است که من باید از او متشکر باشم و به  
امیر حسن رو کرده و گفت و اینکه شما هم حکایت او را بشنوید خواهد  
دانست که چقدر این خانم با حقیقت است

حسن گفت : البته وقتیکه آقای من حکایت او را بشنود یاد  
مرد... خواهد فرمود من نمیدانم درباره خود من چه حیا کند بفرمائید  
که شمارا گذاشتم تنها پیش العجیل بردند و خودم قرار کردم و بیچنین

کار پستی اقدام نمودم اما یقین داشتم در قلعه آن روز سلطان سنان  
بکار تو نخواهم خورد و ... ناماً سرا بقتل میرساند و اسم سنان اب  
دهان بزمین انداخت پس تصور کردم در فرار بهتر میتوانم در  
خلاصی شما کار بکنم پس ستاره فروتمان خاواره خود را بان جاسوس  
نابکار فرنگی رشوه داده بادت اشاره بجواهرتی نمود که بر ملامه  
خود نصب کرده بود و نیز هرچه پول داشتم باز بخشیدم که دست و  
پای مرا باز کند نیکلای جاسوس قبول کرده دست برام را گشود  
و فتیکه پولها را در جیب میبرد با کار خودی تاب او را شکافته فرار  
کردم و چون نزد صلاح الدین رسیدم ده هزار سوار بهم داد که بجهت  
خلاصی شما بمسیف آمده جنگ نمایم هنگام صبح وارد آن شهر شدم  
یکساعت قبل از این قراولان بن خیر دادند و واسب که گدایم دو نفر  
بر آنها سوار هستید بطرف شهر می آیند و کمد سوار هم آنها را تعاقب  
کرده اند منهم با پانصد نفر از سوارانم اریل گذشته دو پست این گدار  
پنهان شدیم تا وقتیکه نزدیک شوند آنها را دستگیر نمائیم و ابداً تصور  
نمایم که فرار بان شما باشید الحمد لله انتقام خیری آنرا گشته شد  
و ولف گفت : هنوز انتقام ناپد کامل بر با ... هر راه مخفی  
که به مسیب می رود میدانم اگر منم درست بدانم که این خرب میدانند  
باید از ارجا یرش برد سنان را ... از لانه بیرون آورد  
حسن سری حرکت داده گفت : مهم سنان ... واقای منهم  
یک خورده حساسی با این ساحل دارد ولی امیر ... خانی دیگر هم  
حکمت دارد و فقط ماموریت ما را ... روزانه ... و همه ما سر  
از و گری ای الجبل بانقام زحمت روزاموند بر با ... است و ان  
راه سری هم که شما میگردانید ... استید بقدر ... محکم او را



## فصل شانزدهم

### سلطان صلاح الدین

کادوین روز سوم از خواب بیدار شده دید که اشعه آفتاب از  
بئجریه اطاق بر بستر وولف تابیده درحالتیکه مشارالیه هنوز در خواب  
بود و سرشرا بعلت زخمی که در جنک آخری از سواران فدائی خورده  
بود بسته بودند و بعلاوه بعضی جاهای دیگرش را هم پارچه سفیدی  
پیچیده بودند زیرا که در جنک و حمله روی پل نخیلی امضایش گفته  
شده بود کادوین از اینکه وولف را میدید راحت خوابیده است تعجب  
میکرد که جراحاتی که باو رسیده بود ابدأ اشتهائی نداشت و شکر میکرد  
که باوجود مخاطراتی که در جلو آنها آمد معینا چندان صدمه بهیچ  
کدام وارد نیامده بود و نیز از رهاندن روزاموند در عجب بود که باین  
اسانی از دم دروازه جهنم که هم اکنون قلل جبال انرا از بئجریه اطاق  
میدید و از دست مالک دوزخ نجات یافته بود و تمام وقایع را از روز  
ورود به بیروت بخاطر میآورد و متعجب میشد که چگونه خداوند قدم  
بقدم آنها را بجانب مقصود راهنمایی کرده با اینکه بآنها میگفتند که  
بملاقات الجبل رفتن در قلعه خود او چگون صرفست معذالک همان  
مساغرت مقصود آنها را بعمل آورد یعنی یافتن روزاموند و انتقام از  
سرمیولازال که ابتدا روزاموند را بدست نوکرهای صلاح الدین و بعد  
در دست سنان گرفتار کرده بود که او را بقتل برساند و بایستی در  
پیشگاه عدالت خداوندی بسزای خود برسد و نتیجه اعمال شنیعه خود  
را دریافت دارد و از اینکه نصیحت عموی خود را بجا آورده بودند  
پیش وجدان خود بسی خیره وقت بود که پیش بینی عمرو برایشان نمید

واقع شده و مخصوصاً مرهون مراجع مسعود بود که اگر بواسطه  
 همراهیهای آن زن نبود روزاموند یا مفقود الاثر شده یا مرده بود  
 آن دو برادر میبایست در مملکت و سبع شام در پی گم شده خود  
 سرگردان بگردند و شاید هرگز از او اثری پیدا نمی شد و فکر میکرد  
 جهة اینکه مسعود مکرر جان خو را برای حیات آنها و حفظ شرف  
 روزاموند در خطر انداخت چه بود و همینکه این سؤال را از خود کرد  
 حس نمود که تمام خون بدنش بسرش متوجه میشود با خود میگفت  
 یقین علت این بونه که سنان پدر و مادر او را به قتل رسانیده و خود  
 او را بی ناموس نموده و شاید ظالمهای سنان مدخلیت کلی در اقدامات  
 و همراهی مسعود با آنها دارد ولی یقین داشت عاشق شده است چون  
 اعمال و افعال او شاهد بر این عقیده میشد و او پیوسته در اینمطلب  
 ظنین بود مخصوصاً روزا زمایش اسبها در گوه مسعوده هادست را بر  
 کمرش استوار کرده و صورت خود را به صورتش گذارده بود و وقتیکه  
 او را از چنگال شیر نجات داد عوض دست پایش را بومید و هم چنین در  
 چندین موقع دیگر مشق او ثابت شده بود تا گمان بخاطرش آمد و وقتیکه از جلو  
 سوارهای سنان فرار میکردند چون مسعوده مرك خود را تصور میکرد  
 که نزدیک شده است عشق خود را نفس زنان به او اظهار کرد و او در  
 عوض استمالتش کرده و با شرفش خواند واقعا هم عقیده اش همین  
 بود و چون هر دو کمان میکردند که مرك نزدیک است راستی را يك  
 دیگر اظهار نمودند فی الواقع اگر مسعوده عاشق او بود پس چرا  
 روزاموند را نجات داد آن زیرا که معشوقه کادوین میدانست با اینکه  
 در وسط اشخاص ظالم بیرحم بزرگ شده بود چرا رقیبش را نکندارد  
 هلاک شود کادوین را يك جوابی به این سئوالات اخیری خود بخاطر

آمد که از آن حیال نحوہ لرزید که برادرش وولف هم روزاموند را دوست میدارد روزاموند هم درعیت خود البته یکپرا انتخاب کرده است شاید مدح وولف باشد که قشنگتر و قوی تر و هم فاتح بر لارال بود شاید عقیده خودش را روزاموند به مسعوده گفته است بعد با خود میگفت حیر امکان ندارد چسب خرفی اردهار روزاموند سرور آمده باشد شاید هم آنها قنبا همدیگر را نحواهد و مسعوده درك کرده باشد یا شاید وقتیه وواف و لارال در روی یل با هم حنك میگردند و مرک وواف حتمی مسعوده مسعوده عشی روزاموند را به او درك کرده و ممکن هم هست در حال اضطراب روزاموند حربی رده باشد که مطلب بر مسعوده مکتوبی شده است با خود گفت بدون شک، طلب از همین قرار است و مسعوده روزاموند را حساب کرده چون بمن وایت که مرا دوست میدارد با آن حیال برای کادوین بسیار سخت بود و ارفساری که قلب او وارد مامد حسودانه ناله کرد و حسد سربیدی در داس در باره آن شوالیه قشك که با این حیال آمده بود پیدا شد که یسك حواب آن فتحرا که کرده بود و خرائیکه با او داده مسرد مدید سن کادوین بدش چون میت سرد شده سخن گردید نگاه قسمی را که در اکاستان حورده و محبت سرشاری که با وولف را است ملایه و طاعه که در حور بکهر موافق بود و خاطر آورد و ورت خود را در تسك حور بهمان موده از حد آورد متعال درجه است مسرد که از قوت و اندرتی او عطا کند از حکماء این فکر جلالی با او بد حسن میبود که دعایش مستجاب شده باشد چون دی به سرشرا برداشت حسدش و طرف شده بود زلی حرن بی پایای از رایش اتی مانده به حال مسروده را چه کرد با او







مگویند چون فراموش کرده بود که جاست دستش بشمشیر رفت پس  
 در باز شده امیر حسن ساحل اطلاق گردید به اجا سلام کرده و ما  
 چشمان ازام بدت به آنها پیگریست گفت کم کسی است که باور کند  
 شما اشخاصی هستید که همان سیح الجحلل بودید و سالماً از خانه او  
 بیرون آمده اید امیدوارم سه روز دیگر حالان صحوی همان روزی شود  
 که شمارا سو اکتان در حاکم ساحل درینا ملاقات کردم شما هر دو اشخاص  
 مجامعی هستید اگر چه کافر و معبداد حضرت و مرسدا را برای شجاعتان  
 خواهد بودید حقیقاً است افتد او عالم شجاعت شده این من که امیر حسن  
 میباشم و بسیاری از راه های اکتای را میباشم هیچکدام شجاعت  
 شما را دارا نیستد شما و هیبت و گویم و شما تعظیم میکنم کادوین  
 و قرابه که مت شاهرا در ما از تو تبرک کنم ولی و ورام قسمی پیش نماده  
 سمت او را شناری داد و گفت ای شاهرا ده این حیاه مدی بود که  
 در انگلیس با ما کردی چنانکه بهترین شمشیر زبان در حاکم جویان یعنی  
 «وی ما سردار ای را بحاکم دالاک انداختی لیکن من میفهمم که تو  
 امر اقایب را اجازت بوده فرمایش را مخبری دانشی و بیات اهانی  
 که از ابروت ا بحاکم اجازت معذرت من و را شعور میکنم و ترا دوست  
 خود میدانم ولی اگر در محاک نامم روز و سوم امیدوارم دست  
 شراب مبروح را تو بردارم حسن که مت من قول دارم که تو بدیور  
 من دستی و بر اقرار در اعتراف میکنم که من سه ساله است که  
 بار سنم یعنی از سه آس محروم با مر و و آرمای در حاک  
 عمر بدم شمشیر را در دست من در دست کار در در حاک  
 متوقع خواهد بود و دست در راهم سه ساله که در دستم و در  
 من دارم از آن دست در راهم که شما مگر سه ساله

شما را احضار داشته که با او لقمه الصباح صرف بنمائید حواص  
 منتظر است که خدمت شما میخواهد برسد و بعد اعلان شما را  
 حمام برده لباس بپوشاند در این مملکت زره لازم ندارید پاه صلاب  
 الدین و خادمان او بهترین اسلحه از برای شماست  
 کادوین گفت : با وجود اینها اگر زره بپوشیم بهتر است چون  
 الجبل در هر کجا باشیم در صد و هفتاد ما بوده و هست  
 امیر حس گفت : سخنید درست میفرمائید هراسوش کرده  
 بودم و از اطاق خارج شد. یکساعت بعد از آن کادوین و وولف را  
 با اطاق برگردید و طولی نکشید که روزاموند با مسعوده و امیر  
 حس در اینجا حاضر شدند روزاموند لباس فاخر مشرقی مجلس و  
 حواهرات شان را از خود دور کرده بود پس قماش را بلند کرد  
 برادران دیدند اگر چه صورتش قدری زرد بود ولی آثار تقویت بیه  
 ارا و مشاهده میشد با کلمات شیرین برادرها تعجیب گفته و سلام داد  
 نگاه از کادوین و بعد از [وولف] شکر از رحمتی که در راهش  
 کشیده بودند نمود پس رو مسمرده که بهلوش ایستاده بود سرود  
 و گفت از شما هم متشکرم پس از آن عموماً شسته بدل خوبی و  
 اشتهای تمام بنای تناول را گذاردند پیش از آنکه دست از طعام بکشند  
 قراول دم اطاق حجر داد که فرستادگانی چند از جانب صلاح الدین  
 وارد شدند این فرستادگان جمعی پیره مرد و دند مجلس لباس مسترهایان  
 امیر حس پیش رفته از آنها پذیرائی نمود بعد از مذاکرات یکی از  
 آنها کاعدی بیرون آورده بحس داد مسار الیه ارا بویسه برپشانی  
 گذارد و روزاموند داد و قویکه سر پاکت بر داشته شد پس عمویش  
 کادوین گفت تو از من بهتر عربی میدانی بخوان کادوین کاعدی را





با وجود اینکه در میان قشون من هستید باز هم ان قول لازم است  
چرا که شما اشخاصی هستید که مثل مرغ از قلعه مسیف فرار کردید  
و از خنجر آدم کش ها جان بدر بردید و بعلاوه بر سریع ترین  
اسبهای عربی سوار هستید که میتواند هر يك دو نفر را ببرد و نظر  
پر معنی به برادر ها نموده هر صورت ان قول این است که در این  
مسافرت سعی بفرار دادن روزاموند نکنید چرا که من میدانم شما  
بهمین قصد از انگلستان خارج شده اید کادوین صلیبی که روزاموند  
در استیبل باو داده بود از زیر لباسش بیرون آورده گفت باین  
نشان مقدس قسم یاد میکنم که در اتنای این مسافرت نه تنها و نه با  
روزاموند سعی در فرار نکنم و ان را بر میدهم بعد وولف دستش را  
بر قائمه شمشیری که متعلق جدش بود نهاده گفت منم به این شمشیر  
قسم میخورم که در این مسافرت این خیال را بکنم حسن تبسمی  
نموده گفت این ضمانت را خوشتر دارم ولی فی الحقیقه قول شما  
کافی است و روی خود را به مسعوده نمود برای اینکه او را قسم بدهد  
بعد متبسمانه گفت بی فایده است چرا که از برای زنهاییکه در این  
کوه بالا لجبل زنکانی کرده اند قسم راهی ندارد خانم ما شمارا  
تراولی میکیم چون آقای من تورا شهر خود خواسته است با وجود  
این وجاهت و شجاعت من بجای شما بدم نمیرفتم آنکاه حسن روی  
خود را بطرف مستوفیان نمود کادوین که ملتفت تمام اینها بود دید  
که چشم های سیاه مسعوده باین نگاه پر معنی باو نظر میکند عصر  
همان روز بگاده زیادی سوار به طرف دمشق حرکت کرد در وسط  
انها که در نحت حفاظت هزاران نیزه بود روزاموند را در يك تخت  
روانی میبردند امیر حسن و قراقران مخصوص جلو افتاده و مسعوده

در پهلویش و برادرها از عقب در حرکت بودند  
 ( وولف ) با وجود زخمهایش با کادوین سواره میشدند  
 میرفت و در عقب سرشان غلامان شعله و دود را بیدار میاوردهند اگر  
 بچه قدری بهتر شده بودند ولی هنوز بدترستی راه نمیتوانستند رفت  
 در عقب سر آنها فوج اعراب معمم روان بودند

( روزاموند ) به کادوین ( و وولف ) اشاره کرد که نزدیک  
 او بیایند و با دست کوه بلندی که هنوز نور طلایی خورشید در آنجا  
 میتابید باها نشان داده گفت محبس ما شهر مسیف را ملاحظه کنید  
 که در قلعه کوه واقع است و آن راه باریک که مشاهده میشود همان راهیست  
 که در حال فرار و خوف از مَرک از آنجا عبور کردیم از نزدیک آن  
 راه رودخانه که پهلوی شهر [امسا] جاری بود میدرخشید بر بارو  
 های حصار شهر «امسا» نیزه های چندی که یکنقطه سیاهی بر سر آن  
 بود دیده میشد آن نقطهها سر فدائیان الجبل بود که در جنگ مقتول  
 شده بودند در بالای برجهای بلند برف طلایی صلاح الدین در نسیمی  
 که از طرف مغرب میوزید متحرک بود روزاموند بطرف کوهستان  
 مسیف نگاه کرده مشتقاتی که در آن شهر شیطان دیده و زحمانیکه  
 کشیده بود عجالة از آن جهنم خلاص شده بخاطر میاورد بخود مبلرزید  
 مجدداً اشاره بطرف مسیف کرده گفت مثل این است که آتش گرفته  
 باشد بگسام عاقبتش هم همین طور خواهد شد وولف بحدت گفت  
 منکی نیست که شهری که این قدر ظلم مینمایند نتیجه اش بالاخره انهدام  
 است عجالة از آن جهنم خلاص شده ایم کادوین متفکرا نه گفت اما برادر  
 غراموش مکن آن جهنم برای ما بهشت شد خصوصاً وقتی که روزاموند  
 را در آنجا یافتیم و نو هم در آنجا جگر کرده و بر دشمن ما لزال



فایز شدی و از این بابت هم کسب شرف نموده و هم شاید چیزهای  
دیگر آنکاء کادوین دهنه در دهان اسب زده و از آنها عقب افتاد و ولف  
از گفتار او متحیر شده روزاموند او را با چشم های مخمور مینگریست  
از روی شب را در میان منزل کرده روز دیگر با فوج اشتر سوار حرکت  
نمودند و شب را به قلعه بعلیک خوابیدند ساکنین قلعه هم چون بواسطه  
قاصد ها از درجه و رتبه روزاموند متحیر بودند بیرون آمدند تا احترامات  
خود را بجا بیاورند روزاموند چون دید مستقبلین زیاد هستند از تخت  
روان خود بیرون آمده بر مرکب بسیار خوبی که جبهه او تعارف  
فرستاده بودند سوار شد کادوین و وولف هم مکمل و مسلح بر اسبان  
شعله و دور سوار شده پهلوی او میرفتند و یگانه از غلامان شخصی  
صلاح الدین از عقب او روان بودند اشخاص موقر معمم که از طرف  
سلطان بانها دستور داده شده بود کلید های شهر را در ظرفی گداوده  
بخدمت او آورده و محلیان و سربازان در جلو روزاموند چند  
هزار جمعیت تماشاچی از دو طرف راه میدویدند پس از دروازه  
داخل شده از کنار ستونهای مرتفع معبد های خرابه که در قدیم ایام  
از برای پرستش بتها بر پا کرده بودند عبور نموده و از میان چندین  
حیاط گذشتند تا آنکه داخل عمارت درازی شدند که در اطرافش باغ  
های زیبای مشاهده میشد که در قرون ماضیه از اکرویل امپراطور  
های فراموش شده روم بود روزاموند اسپهرا در خارج عمارت نگاه  
داشته و چون یکی از حکمرانان بزرگ مردم باو اظهار عبودیت و  
اطاعت میکردند فی الواقع چنان بنظر میآمد که این زن خوشگلی رعنا  
سوار اسب سفید و دارا بناس ناخر و یک شاهزاده در و کابش و  
یک قشربی در عقب او و با او هیچ پستتر از حکمرانان بزرگ

دنیا نبود شاید هم هیچکدام از آنان سزاواران از این دخترند برتری  
 نداشتند حقیقتاً بواسطه تجارت و زیبایی قابل بود که مملکت وسیعی  
 باشد در این حال که نشسته بود حال کبر و غرور از صورتش محو شده  
 چشم‌های خود را پائین انداخت کادوین که نزدیکش بود گفت پنهان  
 میکنی روزاموند جواب داد از تو میکنم که در صحرای امتیاز ازاد  
 باشم چرا که اشخامیکه زود بدرجه عالیه میرسند زود هم مرگون میشوند  
 سپس به امیر حسن گفت از قول من اظهار امتنان از صاحب منصب‌ها و مردم  
 نمایان و بگو عجله مرخصند من میخوام راحت گم این اولین دفعه بود که  
 روزاموند بعلبک را مذاکره مینمود آنجائیکه جدش ایوب کبیر پیش از  
 او حکمرانی کرده بود انشب در آن عمارت تاریخی جشنی بزرگ  
 گرفتند و مفتیان و سائندگان بنای زدن و خواندن را گذاردند و زنان  
 خوشگل برقصیدن مشغول بودند اهالی بعلبک همیشه مهمان جمیله  
 و نجیبه خود را خیلی خوب پذیرائی میکردند و انشب مهمانی مثل  
 خواهرزاده صالح الدین که یکی از زیباترین زنهای عالم بود داشتند  
 معلوم است نهایت احترام و نسبت باو معمول میداشتند ولی بعضی  
 مردم میگفتند آمدن این زن در این شهر بیمنت نخواهد داشت چرا که  
 از طرفی نسبتش با یوب و از طرف دیگرش بفرنگها منسوب است که  
 عایب را بر منش میکنند ولی عموماً از وقار و وجاهتش هم عقیده  
 رند اگرچه کادوین و رونف را کافر میدانستند معیناً برای شجاعتی  
 که از آنها شنیده بودند در انشب نقل مجلسشان همان صحبت جنگ آنها  
 بود که تمجید و تعریف میکردند علی الطوع بنا بر فرمانی که از صالح الدین  
 سیده بود از بعلبک به همراهی قشون و صدقه از مشاهیر شهر روانه شدند  
 بر امروز در رانستان تپه‌هایی بود که شهر دمشق بخوبی از آنجا

پیدا بود مدتی امک کرده و آن شهر را که عروس جهان میگویند نماشا  
مینمودند مابین نهرهای هفتکانه واقع شده بود و تمام شهر در اشجار  
و باغات پنهان بود یکی از قشنگترین و قدیم ترین شهرهای جهان  
محسوب میشد از آنجا هم عبور نموده سرزیر شده و از صحراهای  
حاصل خیز گذشته طرف غروب باول باغستان دمشق رسیده از آنجا  
عبور نموده از دروازه دمشق داخل شهر شدند و بیشتر قشون در  
بیرون اردو زده ماندند و قتیکه از وسط کورچه‌های تنک که خاه‌های  
زرد رنگ بر اطراف آن واقع بود میگذشتند جماعتی مجلس لباسهای  
الوان ایستاده بدقت بانها مینگریستند بطور سکوت از همه جا عبور  
نموده و از پهلوی عمارت عالی و کتیبه‌های بزرگ و مساجد و مناره‌های  
بلند گذشتند عاقبت بیک فضای وسیعی رسیدند که اشجار زیادی آنرا  
احاطه کرده بود و از آنطرف فضا قلعه عظیمی که بطرز غریبی ساخته  
شده بود دیده میشد امیر حسن اشاره کرد همین قصر صلاح الدین  
است در این حیاط کادوین و وولف از دختر عمویشان جدا گردید  
روزاموند را امنای دولت پذیرائی میکردند ولی برادرها را ناطق‌های  
مخصوص که از برای پذیرائی مهمانها تهیه شده بود برده و پس از  
آنکه آنها را بحمام برده و بیرون آمدند شام جهة آنها آوردند هنوز  
درست شام را صرف نکرده بودند که امیر حسن آمده بانها گفت که  
از عقب او بایند از حیاط که گذشتند امیر حسن در جلو و کادوین  
و وولف از عقب روانه شدند از معابر چندی گذشته بدری رسیدند که  
قراولان آنجا حاضر باش ایستاده بودند وقتی که وارد شدند قراولان  
خواستند شمشیر و خنجر آنها را بگیرند امیر حسن گفت لازم نیست  
از چند معبر دیگر هم گذشته بپرده رسیدند و از آن پرده گذشته خود

را در اطاق کوچکی یافتند که بواسطه چیرانهای نقره رو بر زمین آن از مرمرهای مربع فرش شده بود و فالیهای قیمتی در آن گسترده و کرسیهای تشک دار در آن نهادند بود. بیک اشاره امیر حسن کادوین و وولف در وسط اطاق ایستادند و بهر طرف متعجب میگریستند اگرچه در اطاق خالی که وارد شده بودند صدائی نشنیدند و معجزه او حشمت آنها را فرا گرفت ولی نمیدانستند آن خروف از چه راه است با آنهاان پردههای مهال آنها بالا رفت دری باز شد شخصی با شمشیر و بالا پوش سیاه که بخون پیچیده بود داخل اطاق شده و ماتی در سایه ایستاده برادران را که در نور چراغ واقع شده بودند تماشا میسود انشخص پر بلند و ثومند نبود لباسهای بسیار ساده در بر داشته ولی با وجود این آثار جبروت و بزرگی از چهره او مشاهده میشد همگانه که به طرف برادرها میآمد سر خود را بلند کرده صورت بسیار ظریف و ریش سیاه بلند داشت در زیر ابروهای ابوه وی چندینای براق در درنگ نمایان بود که تا اعماق قلب او درک میکرد امیر حسن زانو زده حبس بر زدن گذارد برادرها فهمیدند که در حضور سلطان مقتدری ایستاده اند و با وضع مغرب زمینی خود سلام داده انگار از صدای آهسته نامیر حسن خطاب نمود که برخیزد و بعد اشارت به سیرهای کادوین و وولف کرده گفت میبینم باها اعتماد داری که آنها را با اسلحه نزد من آورده حسن جواب داد بلی اعلیحضرتا سلطان است که بنسخه خردم دارم این دو نفر اگرچه کافر هستند ولی با شرف و شجاعت میباشند سلطان دستی بر ریش خود کشیده گفت : ای میبدم کافران و بجای دمی افسوس است ولی خدایرا بر رسم خود عبادت میسازند و خیلی شرافت بر سر خودشان دارند او را بخوبی میسازم همان زیبایی چهره در زمان

قد چنانچه پیشترم بهجاءت او زانم پاریه دارا هستید ایما هوائیهما عربی  
میدانند و میفهمند من چه میگرم کادوین جواب داد خداوند تارا از  
طفولیت عربی تدریس کرده ایم و بقدر احتیاج میتوانیم حرف نزنیم  
گفت : بسیار خوب حال من بگوئید مثل سربازی که با سرباز دیگر  
حرف بزند بینم از صلاح الدین چه میخواهید کادوین گفت :  
دختر عم خرد را روزاموند را میخواهیم اجازه دهید با ما باکستان بر  
آرد که بحکم تو از وطن او را وزیدند

صلاح الدین گفت : میدانم اما اگر روزاموند دختر عموی شماست  
ولی خواهرزاده من هم هست حال بگوئید بنگرم آیا نسبت دیگری هم  
باشماها دارد و یا آن چه است که تا اعماق قلب را میخواهد بانها نظر  
افکنده کادوین نظری بر او نماند نموده و ولف باکلپسی گفت تمامش را  
باو بگو نمیشود چیزی از این چشمها پنهان داشت پس کادوین جواب  
داد اعلیحضرتا ما او را دوست نداریم و او نامزد ماست سلطان تعجب  
بانها نظر کرده گفت چطور نامزد هر دو نفر شماست گفت بلی هر دو  
صلاح الدین گفت مگر هر دو نفر شما را دوست میدارد

کادوین گفت : بلی هر دو را یعنی خودش چنین میگردد سلطان  
دستی بریش کشیده نظری بانها کرده و حسن تبسمی نموده سلطان  
گفت آقایان بگوئید بدانم کدام یک از شما را بیشتر طرف محبت قرار  
داده است .

کادوین گفت : اعلیحضرتا این را خودش تنها مخبر است و نام  
موقع آن نرسد بکمی نمیتواند گفت

سلطان گفت : هیچ یقین در پس این حکایتی است اگر  
میل دارید و ممکن است بنویسید و برای من نقل کنید پس انها اطاعت

کرده نشستند و آن اول تا آخر چیزی از سلطان پنهان نداشتند و آن  
 چه حکایت طویلی بود ولی سلطان از شنیدن آن اکسر لشکر بالآخره  
 حکایت با آنها رسید گفت : حکایت بزرگ است یحیی دارم دست قدرت  
 بزدانی در آن دمخیزل بوده است آقایان شاید شما گمان کنید که من  
 بشما ظلم کرده‌ام ولی هموی شما ( سراسر ری‌دارگی ) که از من سزا  
 بزرگتر بود خواهر مرا دزدیده اسام این شرم و اندوه جنک و نزاع  
 و شاید شادی و خوشی را که کسی هنوز نمیداند گذاشت و حال  
 گوش فرا دارید حکایتی که آن دو نابکار یعنی نیگلا و سوالیه لازالی  
 اگر از قول من بشما نقل کرده‌اند شنیده اید صحیح است چنانکه بخودم  
 هم بهموی شما نوشتم متذکر شدم مه زلفه خواب دیدم که دختر خواهر  
 من زنده است و اگر میتوانم او را نزد خود نگاه بدارم بمشارایه بواسطه  
 یک عمل نجیبانه چلوگیری از خونریزی زیاد خواهد نمود و از قتل  
 هزاران مزار جاوگیری خواهد کرد در عالم خواب روی او را دیدم  
 پس دستم را دراز کرده‌ام او را گرفتم بر من توسط شما از چنگال شیخ  
 العجیل نجات یافته من دوست شما هستم همین سؤال کرد اعلی حضرت تا  
 یا او را درین سلطان گفت بلی آقایان او را بفرستید ام از صورت او یقین  
 کردم که همانست که در خواب دیده‌ام و از این جهت دیدم که آن رؤیا از  
 جانب خدا برده پس صدایش بملک بستم که من گفتم : سرروئف و  
 سرکوزین چون خدمت بزرگی به من کرده اند هر چه لازم دارند از  
 دولت و ملک و لقب هر چه در خود دارند بشما بخواهم داد ولی  
 از روزی بودند که شاهدزاده خانم به ملک و سرکوزین زاده من است صرف  
 نظر کنید چون خداوند تعالی او را بر سر کار من بخدمت من سپرده  
 است و این معالیرا بفرستید که اگر بیاید از زمین آن را بکند جان

بدر نخواهید برد و همچنان اگر روزاموند با شما فرار کند و دوباره بدست من آید اورا خواهم کشت بخود او هم این مطابرا گفته ام و برای اجرای آن بخدا قسم خورده ام پس در اینصورت روزاموند باید پیش من باشد تا وقتیکه مفاد خواب من مانجام رسد برادران متوحشانه بیکدیگر نظر کرده و مقصد خود را حتی از وقتیکه در قلعه سنان بودند دور تر میدیدند پس مطلبی بذهن کادوین رسیده گفت ای مالک مشرق آنچه فرمودید شنیدیم و خطر اینکار را هم میدانیم اعلیحضرتا شما دوستی خود را با مرحمت فرموده ما هم افتخار بان حکم کرده و متشکریم و بیش از این چیزی نمیخواهیم چنانکه فرمودید خداوند روزاموند را بدست شما داده و در این شکی نیست چونکه صورتش با آنکه در عالم رؤیا دیده آید یکی است پس اینکار را بخدا وامیگذاریم که هر قسم مصلحت بداند عمل کند ما هم بعدالت او پناه میبریم که در گذشته ما را هدایت کرده و در آینده هم خواهد نمود

صلاح الدین گفت: افرین بر شما من عجبالتاً از شما شوالیه های محترم راجع بفرار دادن روزاموند ابدأ قول و قسمی نمیخواهم و بشما اعتماد میکنم ولی چون شما را قبلاً احضار کردم محض این بود که چنانچه سخی انخواستہ اقدامی در اینکار کردید یقین بدانید هم هما و هم روزاموند جان بدر نمیبرید چون خداوند این معما را پیش آورد خودش هم بمصلحت خود انرا حل خواهد کرد انگاه به اشاره دست آنها را مرخص نمود



## فصل هفدهم

### رفتن برادرها از دمشق

در دربار صلاح الدین نهایت احترام را در باره [کادوین] و وولف منظور میداشتند يك خانه در بستی و چند نفر خدمه به آنها داده بودند که در خدمت آنها همیشه حاضر باشند بعضی اوقات که در ایشان میگرفت سوار شده بسکار میرفتند و اگر قصد فرار داشتند برای آنها خینی اسان زد که خود را بزوبك ترين شهرهای مسیحی برسانند چون در اراده خود مختار بودند هیچوقت بفرچین کار شرم اوری نمیافتادند کیرم هم می رفتند بدون روزاموند کجا بروند با سلطان صلاح الدین اغلب اوقات ملاقات کرده مشار الیه حکایت ایامی که پدر وعموی کادوین و وولف در مشرق بوده برای خودشان نقل مینمود یا اینکه با آنها از اوضاع انگلستان و مردم اروپا صحبت میکرد کامکاهی با کادوین در صحتهای مذهبی بحث مینمودند معلومه سبب اینکه اطمینان خود را به آنها نشان داده آنها را دل گرم نگاه میداد هر دو نفر را در فوج فراوان خود صاحب منصب گردايد و چون از دکاری خبلی کسل بردند از صلاح الدین خواهش کردند که به ایشان اجازه دهد شخصی چون سایرین قراربی نمایند که اقلای رفع یکاری آنها شده باشد چون هنوز اعلان جنگ بین مسلمانان و مسیحیان داده نشده بود لذا قراولی سلطان صلاح الدین را تنگ کرد دانستند کادوین و وولف میدانستند کار قراولی آنها طولی نخواهد کشید در اطراف دمشق و در صحراهای مجاور آن اردوی بزرگی خیمه زده بردند هر روز هزاران اعراب بادیه نشین وارد شده بران قشون



میافرویدند رادوان او مسعوده که از تمام این مطالب آگاه بود استفسار نمود که این اردوی عظیم قصد کجا را دارد — مسعوده جواب داد: «مقصود از حمله اوری، غنای راد ستمگ جهان است که در تمام ساحل این ممالک مدین است هر م را دعوت که آن ممالک را تسلیم نماید این است که برودی مابین روان ملال و ممالک است در حواله گریه امیر ممالکها «پطرووح» روان در زیر حمله مرقی حاکم حواله گرد و ولایت است: لادم مسیح ... معلوم است مسعوده هم مسیحی بوده که علی معلوم است وای حکیمه شما بر صد شاهزاده حاکم ممالک و دانی و امرالدین صلاح الدین سمرقند و ممالک آن ممالک ممالک بود چرا که در راه او مسعوده و دحیر عبوی اچا حال شاهزاده خاتم ممالک شده و در کمال ارادی زانگانی می کرد چنانچه صلاح الدین در نامه که به سراندرودارکی نوشته بود وعده داده بود هیچ توهین و سخت گیری نیست به او نکرد و او را کسی ستم است مجبور نماید که شوهر اختیار کند هر قدر محترمه هم باشد این کار برای او غیر ممکن بود چون در راه او بود در ممالک صلاح الدین شاهزاده حاکم آن دیار بود اچار ممالکی تقوا این عملی ابحار رفتار نماید هر وقت از ممالک خارج میباشی آثار او استقامت

تغلب اوقات کادوین و وولف، آبروسانه از پیش او خارج می‌شدند و اگر چه آنها کامکاهی روزاموند را در حشش گاه و مهمانی‌ها می‌دیدند معه‌ذا به روزاموند هیچوقت دسترسی نداشتند که اقلانا او صحتی کند مثل او در محرب و پسر عمر هاپس در مشرق باشند تا هم دور تر پس کادوین و وولف ملتفت شدند که از برای خلاصی روزاموند دیگر درو، شق امیدی نیست چیرا که در قصر که سرل داشت اطرافش بک دسته از علامان مخصوص سلطان کسبیک میکشیدند و حیاتی مواطد و د... و میداستند که اگر فرار آمد سلطان آنها را خواهد کشت و در داخل قصر هم حواحه سرانی موسوم به سرور (به رئیس حواحکان دیگر بود کمال مواطبت را داشت و بسیار محیل و زربک بود علاوه بر های حاسوسه مراکت می‌کردند، دلایل فوق امکان داشت که روزاموند را در حبس حائی خلاص نموده و از بیخ سفیویکه بیابانرا احاطه نموده و دیده بدر مرید فقط یکراهی از برای ایما آفتی مانده بود و آن این بود که پس از ورود دربار در راه و در سلطان حواهنش کرده بود که مسعرده را رد او نگاه دارد و این یکجرادش تا کمال کرامت اجنات ساده و ک... و... از آن ح... بود که او در خلاصی دختر حواهرتس از چک سنان ح... تیر... مایار کرده بود و آنچون که مسلمان بود و حر حوریکلی هرقی... است با بیگری نداشت اح... داده شد و در وقت زاهد اراد... و از دم مکرر پیش... می‌آمد و توسط او... می‌دیدند که شماره‌ده حمام هرجات حوئجایی است حق هم داشت که پس از رجعات و د و گردناری وردست الهی و خلاصی از آن حبهیم حوسرقت... وای از زردگی مشرق زمیسی

خسته شده و از بی کاری و جلو آیریهائی که از او مینمودند به ننگ آمده  
 بهلاوه چون نمیکردند با برادرها صحبت بکنند قدری رنجیده بود  
 لیکن هر روز کادوین و وواف از حالت او اطلاع داشتند و با آنها  
 سلام میرسایند و توسط مسعوده بخصوصاً و ستور ممداد که عجاله هیچ  
 اقدامی صلاح نبوده حتی برای دیدن او هم کوشش لازم نیست چرا  
 که پیش نخواهد رفت و به آنها خاطریشان کرد که قدری سلطان از  
 آنها بدگمان است که اگر بک اقدام بیجائی بکنند جان شان در خطر  
 خواهد بود برادرها هم از شنیدن این مطالب نکلی مأیوس بوده و  
 بقدری پریشان شده بودند که از هیچ پیش امدهی و اهمه نداشتند آن  
 اوقات اتفاقاً افتاد که بر قرب و نزات آنها نزد صلاح الدین افزوده  
 شد و شرافت مندی مسعوده تاب گردید یکروز صبح کادوین و وواف  
 در حیاط خانه خود که پهلوئی جسمه واقع بود نشسته و از میان شد که  
 های آهنین و رهاییکه قراولان بر پشتش جای داشتند عابرین را نشاناً  
 میگرد و منزل آنها در یکی از ساهراههای دمشق واقع بود و از جلو  
 آن متص شخصاص عرب زیادی با لباسهای مختلفه میگذشتند عربهای  
 لباس سفید نازبه نین که سوار پرستر بودند و الاغهاییکه همزم بار  
 داشتند یا بوجهه تور بارها میآوردند و تجاری که از مصر برای

سواره نظام و سربازان زیاد در عبور بودند ملایان که دعا کرده از مردم  
 صدقه می گرفتند و نظایر این قبیل مابین بسیار دیده میشد کادوین و  
 وولف در ایوان خانه خود محزون نشسته و عبور و مرور مردم را  
 تماشا میکردند مخصوصاً منظره که بالاعتیاب و دائمی بود صدای مؤذنین  
 بر مناره‌ها که هر روز بدون تخلف شنیده میشد و درخشیدن شمشیر  
 ها یقین داشتند عنقریب از خون هموطنانشان سرخ میشده و بعلاوه یاسی  
 که از نجات روزاموند پیدا کرده بودند بسیار خسته شده بودند روزاموند  
 نکلی از آنها جدا شده و تقریباً شاهزاده خانم مشرق زمین بود روزبرو و شرقی  
 شدن او میافزود و رها شدن او غیر ممکن بنظر میامد حالت کادوین و وولف  
 مثل دو عرب میماند که بخواهند ملکه انگلستان را از قصر بوکینگهام  
 بدرند و حال آنکه آنوقت صلاح الدین از تمام پادشاهان اروپا مقتدر  
 تر و دزدیدن روزاموند از دمشق صد مرتبه مستکثر بود باز هم خیالات  
 یاسی از روی نموده چیزی نمیگفتند گاهی بهر و مرور مردم و گاهی  
 به آبی که در حوض سرور میریخت نظر مینمودند تا گاه صدای آژدر  
 دیده شد دیدار زیبای بالابوش بخود پیچیده تا فر اول صحبت میکند  
 و تراول هم خنده کرد و دستها را دراز کرد که آن زن را در آغوش  
 آید ۱۸۰۰ هجری در دست آن زن دیده شد قر اول خنده  
 که آن قدمی عقب گذارده در را باز کرد مسه ده واخستند در آن  
 با احترام او برخاسته تواضع نمودند ولی مسعوده چو آب مختصری داده به اجر  
 عمارت روانسند کادوین و وولف هم از عقب سر او روانسند قر اول  
 هنوز بواسطه این استهزاء به مسعوده میخندیدند کادوین سرخسند حتی  
 در ایاق تاریک هم مسعوده مانع بریر حال او گردانده گفت اهمیتی  
 ندارد از این توهینات هر روز سر وارد میماند چه آنکه اهالی تصور

میکنند که سهم و در اینجا توقیفی کرده و چیزی گفت گاده این گفت اگر دست از این توهینات بکشند سرای ما را خواهم داد مسعوده به تسمی شیرین اظهار امتنان از او سوده و بعد بالاوش خود را از خود دور کرده نقاب اوچهره برداشت دیدند که لباس سفیدی در بر دارد که علامت بعلنك در آن نقش است و حجابی قامت او رسا است و گفت این از بری محاطر شماست و من خود را تاها نمیشناسم اگر شناسد ماع میشود که من اینجا سایم و اگر هم ماع شود کاملاً روحانی من و سنا خواهند بود و واعبار این صحبتها بلس گرفت و گفت صحبت خصوصی من است بگویند ام چه خبر از روزها بودند روی مسعوده دستش را بر روی سینه اش نهاد که قدری اضطرابش را حقیقت دهد و جواب داد شاعرانه حام من در کمال صحبت است و بهمان خوش کنی است که از را بری فقط قدری از رنگای رسمی کسل



انرا بجای پنهان نمائید که پیدا نکنند صدای خشک که بلند شد باخارج  
 قراولان درخارج بحمايت شما خواهند آمد.  
 مسعوده قدری فکر کرده گفت: اگر ميدانيد صلاح است اول  
 سلطان را اطلاع دهيد و وولف گفت: خير هيچ لازم نيست بلكلار هرچه  
 بيش ميايد بيايد من از بكارى به تك آمده به علاوه اميرحسن درخارج  
 را قراولى ميكد چون صدای شمشير بلند شود خود را خواهد رسانيد  
 مسعوده گفت: سيارخوب منم به اميرحسن اطلاع ميدهم که امشب  
 بيدار مانده و منتفت باشد ولي روزاموند هيچ از اين مقدمه حكايت  
 نخواهم كرد تا اينكه كار خاتمه يابد سپس بالا يوش خود را به دوش  
 انداخته و از اطاق خارج شد و وولف از كادوين پرسيد ايا گمان  
 ميكنيد اين حكايت اصل دارد مشاراايه جواب داد مسعوده كه تا به حال  
 بما دروغ نگفته است عجالة بايد زرمه هاى خود را سركتي نمود چرا  
 كه خنجر فدائيان تيز و برنده است. تقريباً شب نصفه شده بود كه كادوين  
 و وولف در اطاق كوچكى كه درى از ان بهمارت صلاح الدين باز ميشد  
 ايستاده نوبت كشيك داشتند موقع عوض شدن قراولان بود كه دسته  
 بروند و دسته جديدى بجای آنها بيابند در موقعيكه اطاق كشيك خانه  
 خلوت بود كادوين رفته در عمارت صلاح الدين را بسته و كليد را زير  
 تشك پنهان نمود و گفت: گمان ميكنم حرف مسعوده صدق است چرا كه  
 قراولان جديد نبايستي اينقدر محظّل بشوند سپس هر دو نفرى آمده  
 جلوي در پرده دار ايستاده خود را در سايه پنهان نموده روشنائيرامى  
 بايستند تا بالاخره صدای پاى چند نفرى بلند شده طولى نگشيدند و  
 عشت نفر مملوك يا سر بازان صلاح الدين كه زره بر روى زره خود  
 پوشيده بودند داخل اطاق شده به برادرها كه صاحب منصب هاى ان  
 ها بودند سلام دادند كادوين گفت: بايستيد ان ها يك وضعه ايستاده و

باز بنای پیش آمدن را گذاروند برادران هر دو فرمان دادند بایستید  
ولی قراولان هیچ اعتنائی نکرده پیش می آمدند .

(وولف) گفت : از لای سنان بایستید و از جای خود حرکت  
نکنید فدائیان الجبل با فریاد غضب بطرف کادوین و وولف حمله  
نزدند برادران فریاد زدند : چون تیراز دارکی اندام جهت سلطان  
لازم است و جنگ شروع شد عیش نفر از قراولان دروغی حمله ور  
شدند و دو نفر دیگر از نظریف برگشته خواستند در را باز نمایند  
چون دیدند در محکم بسته است این دو نفر هم برگشته و حمله کردند  
بامید اینکه برادرها را گشته کلید را از جیب آنها بیرون آورند در  
حمله اول دو نفر از فدائیان از ضربت شمشیر کادوین و وولف به  
خاک افتادند ولی از آن بعد دیگر نزدیک نیامدند چند نفر از آنها  
جلو را مشغول می داشتند که چون نفر دیگر از عقب با خنجر کار را  
خاتمه دهند و يك دفعه هم ضربتی از عقب به کادوین خورد اما به  
زره کارگر نشد .

وولف گفت : باید عقب برویم و الا ما را مشاوب می کنند  
پس جنگ آنان عقب رفتند و دشمنان جلو رویدند اینجا ایستاده بنای  
مربوط ایستادند مشاوب و شمشیرهای خورد را بچهار حرکت می دادند  
تا قراولان جرات زدند آمدن بکنند در آن حال صدای پا و همه  
و صدای ضربتی که بشو خروجی می نواختند که نوگر های (الجبل)  
مخمس را بسته بودند بلند شد از درون عمارت ایستاد از خواب  
بیدار شده بهت در آمده بود ولی نمی توانست در را باز کند هر قدر  
می پرسید چه خبر است بجواب نمی نزدیک فدائیان نیز این صداها را  
شنیده دیگر ایستادند و از دست نهادند پشت تمام حمله برادران می



موردند تا پیش از آنکه گشته شوید آن دو نفر را اقلًا قتل رسانند که شاید در را باز کرده صلاح الدین را هم طعمه خنجر سازند .  
 کادوس و وولف حمله اول آنها را شمشیر و سپر رد کردند و دو نفر آنها را سختی مجروح نموده با سایرین در او پختند در این هنگام در خارج شکسته و اسیر حسن تا قراولان بیرون داخل شدند چند دقیقه بعد از آن کادوس و وولف بدون صدمه بر روی شمشیر های خود تکیه نموده و قذائیان سان مرجعملگی مجروح و مقتول و اسیر بودند در جلو خود تماشا میکردند در این هنگام در درونی هم باز شد، صلاح الدین تا لباس شب داخل جماعت شد اول با کمال سوء ظن سرادرها بصرا - احب گمت چه خبر است و چه واقع شده کادوس جواب داد مطالب مهمی سوده چند نفری قصد کشتن شما را داشتند از آنها جنو گیری شد گمت چه مرجروات می گوئید قراولان من میخواهند خودم را بکشند .

کادوس گفت - اما حضرتان ایها قراولان شما بیستند و هدائیان هستید که لباس قراولان شما متنس شده اند از طرف سان آمده اند ، و شیدان این مطالب را از روی سلطان پریته چون که این شخص ر هیچ چیز واقعه است مگر سان و اساع او زیرا که تا اکنون به وجه قصد هلاک او را سوده بودند .

کادوین جواب داد مسعوده خادمه روزاوند سما اطلاع داد که  
 اعلیٰ حضرت شما و ما دو نفر را این هفت نفر امشب خیال دارند  
 بکشند ما هم مہیای کار شدیم . سلطان گفت : پس چرا به من  
 اطلاع دادند .

وولف جواب داد: چون یقین داشتیم که این خیر صدق است  
 از این جهت بختراسیم چیزی به اعلیٰ حضرت اظهار کنیم که شاید ہی  
 اصل باشد و نیز بدین علت که من و برادرم امیدوار بودیم که می  
 توانیم به خدمت هر دوستان سان که لباس سرنازان صلاح الدین در  
 انداز رویرو شویم

ساجد جواب داد اگر چه کار انقلابی بوده است مہمناشعاعت  
 شما قابل تہجد است .

من دست راست خود را به کادوین و دست چپ را به وولف

هم پیوسته از شنیدن این مطلب محزون میشد یک روز آنها را بحضور خود طلبید و با حضور امیر حسن که از تمام امیران مقرب تر بود و یکتفر امام دیگر بگادوین خطاب کرده گفت میدانم که شما خواهر زاده ام شاهزاده خانم علیک را دوست می دارید من حرفی ندارم چنانچه شما ایمان آورده مسلمان شوید من او را فوراً بنکاح شامی آورم و باین طریق او داخل دین حقیقی میشود که من در کافه قسم خورده ام که او را مجبور به پذیرفتن این تمایم اگر مسلمان شوید هم در دنیا و هم در آخرت رستگار خواهید شد و اگر اطلاعاتی راجع بمنهب اسلام بخواهید این بجهتد بشما خواهد اموخت

پس از شنیدن این حرفها گادوین به تعجب بر سلطان نظر کرده جواب داد: اعلیحضرتا هر قدر زنی را دوست ندارم برای خاطر او ایمان خود را تغییر نخواهم داد.

صلاح الدین گفت: من هم همین طور حدس میزنم اگر چه بسی افسوس دارم که هرورم چشم آدم را باینقسم ببندد (و ولف) عقیده شما در این باب چیست آیا منهب اسلام را قبول میکنی که شاهزاده خانم و ممالکتش را با دوستی من بخود جلب کنی یا نه

و ولف قدری فکر کرده و فوراً همان روزیکه در کنار دریا با گادوین و روزاوند به وزارت سنت پناه ایستاده صحبت از مشرق و منهب اسلام بنمود روزاوند بدجسم شد پس با خنده باندی جواب داد: اعلیحضرتا من بهر وجهی روزاوند مایم ولی نه با شرایطی که شما پیشنهاد میکنید بلکه من خودم و الا این عروسی مبارک و بدون خرابی بود که من روزاوند هم بخراهر زن مسلمانان بود که خندان است این را به خود اختیار نماید

صلاح الدین سرش را روی دستش تکیه داده با حالت یأس ولی بهر بلایی به آنها نظر کرده گفت لازل هم مسیحی بود ولی شما با او خیلی تفاوت دارید چون او بمنحص دعوت من دین اسلام را قبول نموده .

(کادوین) بتلخی جواب داد [لازل] چطور منسوب خودش را از دست داد ؟

صلاح الدین گفت : نمی دانم چه علت بوده ولی گمان میکنم او نزد ما مسلمان و نزد فرنگیها عیسوی بوده است زیرا که خواهر زاده مرا بدست سنان داد و حال هم از دست شما به مکافات خود رسید بهر صورت بخداوند گناهان او را ببخشاید عجبالتاً اینک مطلب دیگر دارم بشما بگویم که آن فرنگی مفسد ( نس ارنات کراک ) که شما او را ( رژیفالد دوشاتین ) مینامید که خدا لعنتش کند و اب دهان بر زمین انداخت باز ما بین من و پادشاه اورشلیم را بهم زده است و باعث شده که اغلب تجار و رعایای مرا کشته و مال آنها را بشارت برده اند من دیگر این تنگ و بخت بد را نمیتوانم کرد و نزدی بیرقی اسلام را باز کرده و نمی بینم تا آنکه بر مسجد عمر و بر تمام برج های فلسطین او را نصب کرده بتمردین را تشبیه نمایم پس از جای خود برخاست درحالتیکه موی زیشش از غیظ راستا راستاده و گفت بومغف صلاح الدین جنک جهاد را اعلان کرده و تمام این عیسویان مشرور را چون خاشاک بدویا خواهد دیو بخت حال بگوئید ببینم شما چه خواهید کرد بامن جنک خواهید نمود یا برای خاطر من شمشیرهای خود را در فلاف کرده و تا موقعیکه جنک بریاست همین جا نرسد من بیطرف خواهم ماند کادوین جواب داد : ما خادمان صلیب نمیتوانیم بر خندان شمشیر

بکشیم پس با وولف مختصر مشورتی کرده و گفت : راجع مطلب  
ثانی که نزد شما رسیدیم جواب این مطلب را روزاً بفرستد زیرا که  
ما قسم بحکمته نگاری از حورده ایم هر چه از گوشت اصحاب میدهیم پس  
خواهش میکنم اجازه فرمائید شهراده حاجم ملک را بلافاصله کرده و  
تکلیف خود را معین نمائیم

صالح الدین نامر حس حساب کرد که بفرستد روزاً و - را  
حاضر کند

حسرت تمصمی کرده بیرون رفت بعد از مدت کمی روزاً بفرستد  
آمد پس به ریه و ریه و ریه را بحر اینکه وقتی قباب حورده را ملک  
سو نمود این کتاب از حساب و دویا بود

بعضی در نزد تمصمی صالح الدین بود و برادرها هم که  
می توانستند ؛ او دست دهد و سر تعارفی نموده با اشتیاق تمام  
صورتش نظر میکرد

روزاً بفرستد گفت : - نام من برود ای داتی من و بندها  
ای پسر - و داتی من چه فرمایستی دانستید

صالح - این اشاره بود که استیک و کادوین و وولف تعف

گرفته اید که در خدمت صلیب جابجایی کنید باید رونار شود البته خدمت بخدا ترجیح بخدمت منده دارو

کادوین گفت : ما از تو همین جواب را متوقع بودیم و اول هم سری برضا حرکت داده گفت : اعلیٰ حضرت ما تقاضا میکنیم که امین سعادتی تا ما در خدمت برسیم و این خام محترمه را بدست تو میسپاریم و تقوی تو معلمش هستیم که او را مجبور جوامعی کرد که دینش را تغییر دهد را او را حفظ جوامعی کرد صلاح - اذین است میت که بجزای بیست دوستی مهم ازان شماست چنانچه غیر از رذن جمانی دیده بودید البته در نظر من بیست میانه آید بعد ها ما باهم دشمن جوامعی بود همس قسم که شما مایل با امام من هستید مهم هم در تقیله را در باره شما داریم ولی است باین جوامع تشویش داشته باشید که آنچه را من قوی درم احجام میرسانم و حائناً با او هم جدا حافظی کنید چون دیگر او را نخواهید دید

کادوین گفت : چگونه میدانی که داور او را جوامعی در دیگر وحی شما رسیده است

سحر گفت : حیرت وحی رسیده - به جوامعی گرم که هر قدر در قوه من باشد - بلکه که شایر او را با او - دیگر حق شکایت - از این جرم من است رسید گرم که روزی بود و یکی از آنها برمی آید کبیر کبیر خوب یاد در

روزها سواد سر خود در تشجب رسیده کرده و وصف است - پس خوب است بفرمائید که آنچه شرایطی این پیشتر را فرموده اید که روزی برود هم بدانند که شرطش این بوده که یکی از ما زانوی خود را در دست بر محمد (ص) چه کبیر - رسیده است و ما در این صورت



کرده باشی و در انصورت مرگ تو حتمی الوقوع خواهد بود  
 پس روزانوبه اُمت . این فرمایش سلطان حکم و امر است  
 \* غیر تمام در رضا کو چاره \* ای پسر عموهای عزیزم بداید امر  
 احضاریست شما هم ان حکمرا بخاطر دانسته باشید

روزها و ن رو سلطان کرده آمد . دانی خان امیدوارم خواب  
 شما از اسماک و احلام باشد تا حال که من محز جاک و خورمری  
 باعث حیر دیگر شده ام سیدام شما چطور باعث صلح خواهم گردید  
 پسر حرب ای پسر عموهای عزیزم بروید بان خدا و اگر ممکن  
 است مسعوده را رده بی نگدارید و عشق قالی من در همه جا با شما  
 همراهیت آید در راتج حنک و صلح برکات حضرت مسیح ز مقدسین  
 و اونیای الله با شما خواهد بود و امیدوارم خود حضرت مسیح اسباب  
 احسان ما را فراهم نماید

روزها و ن این کالیات را که تبه و قلاب خود را برو انداخت که  
 اشک چشم خود را از ناظرین پنهان نماید



این دو کافر مانعون در مقابل روزاموند از ضرب شمشیر مسلمانان در کار جهاد دادن باشند و باید وارم اینکار بزودی واقع شود انوقت در کمال خوبی معین خواهند شد که شاهزاده خانم کدام یک را بیشتر دوست میدارد و جواب اعلیحضرت داده خواهد شد

روز بعد مسعوده به روزاموند خبر داد که برادرها هنگام رفتن از دمشق از جلو قصر ساطئتی عبور میکنند لهذا روزاموند با قلب پراز خون به کادوبین و ووانف تماشامیکرد درحالتیکه کاملاً مساح بودک برابهای ممتاز خود شعاع و دزد سوار و یکمده از مملوکهای معمم عقب سر آنها در حرکت بودند وان دو برادر متکبرانهمدوش نسب میراندند واقتاب برزیره آنها تائیده و میدرخشید همینهکه درمقابل قصر روزاموند رسیدند عنان کشیده و اگرچه او را ندی دیدند ولی بدانستند بنور یقین نظر اخر را بانها خرامند انداخت پس شمشیر - مدی خود را کشیده سلام دادند و باز شمشیرها را غلاف کرده و با سکوت برآه افتادند کم کم از پیش غایب شدند .

روزاموند هیچ حدس نمیتوانست بزند که ایا چگونه بار دیگر بمدیگر را ملاقات خواهند کرد یا سی کاهل سر ناپای او را کرده بود و دیدار پس همونها را غیر امکان تصور میکرد با خورد خیال میکرد فرضاً طرفداران صیب در جنگ فاتح بشوند میدانست که او را بیک مجلسی خواهند برد که پیدا کردن او از برای کادوبین و زونج مسکن نباشد و بخلاصی خورد را از هشق هم غیر ممکن می است اگرچه صدح الدین آن دو برادر را بواسطه شجاعت و امین رد شدن درست بدست ولی دیگر آنها را دوستی نسی پذیرفت از ترس اینکه ایتا روزاموند در دزدیده برآه همان روزاموندی را که

تصور میکرد سبب صلح و عادت زندگانی او خواهد شد با خودمی گفت از کجا که کادوین و وولف در این جنگ خونین صایب و هلال کشته نشوند همان برادرانیکه همه وقت میخرادند شجاعت خود را به سایرین ارائه دهند ناچار در این جنگ خونین کشته خواهند شد و دیدار با آنها بقیامت خواهد افتاد .

در چنین وقتی روزاموند غرق در فکر های عجیب بود یکی از زن های بزرگ متدواله دنیا به نام میرفت بقدری طلا و جواهرات داشت که از همه حساب خارج بود و نیز هر هفته بر تروت او مبلغی افزوده میشد تصور متدوله از برای سکنا و باغبانای بی مثل برای گردش داشت ولی افسوس که تنها بود اگر چه خواجه سرایان متدوله از برای فرمایشی حاضر بودند معینانینها بوده و هیچ رفیق و مونس سرای همان مسعوده ام کش نداشت و تعلق خاطرش به آن زن یعنی مسعوده برای این بود که او را از چنگال سایر رهایی داده بود اما تعلق خاطر مسعوده با او از جهت بود روزگار دین نمیتوانست بفهمد خلاصه برادرها رفته بودند حتی سیدی سم اسپان آنها هم شنیده نمیشد .

روزاموند در آن حال بگریه و تنهائی در میان دافلی که در شهر بزرگی هم شده باشد ذوق نگری او از جهت کشته شدن کادوین و وولف بود مخصوصاً در باره یکی از ارباب که اگر آن یک نفر بر نگرند زندگانی روزاموند بکلی سیاه در داخل میبود .

در اینحال سر پائین انداخته در راه سیرالیه میبردخت ناگاه صدای گریه زبانهی از غضب شنید رویش برگردانده دید مسعوده است و از دم بکار منزلت او است .

روزاموند بطور تعجب پرسید شما چرا گریه میکنید  
 مسعوده با تبسمی محزونانه گفت وظیفه خدمتکار این است  
 که در همه چیز از خانم خود متابعت کند ولی خانم شما چرا گریه  
 میکنید الحمدلله که هر دو نفر عاشق بر شما هستند و هر چه بشود  
 این محبت را نمیتوانند از شما پس بگیرند

نااهان خیالی بدین روزاموند آمد خیالی بسیار هولناک و چشم  
 های آن دو زن یک-یک را تقاطع کرده و مطالبی در ضمن از هم  
 سؤال میکردند

روزاموند مضطربانه همچنانکه یکدفعه دیگر در مهتاب سؤال  
 کرده بود پرسید کدام یکی را دوست میداری در جواب این سؤال  
 مسعوده بر روی میزی که خاک جمع شده بود چیز عربی ناانگشت  
 سبانه نوشته و دست خود را بر روی آن گذارده از دیدن آن کلمه  
 قلب روزاموند بنای خردن را گذاشت و بعد راحت شده پرسید شما  
 که آزاد هستید چرا با او ترقید

مسعوده گفت : چون که او بمن حکم کرد که در اینجا بمانم و  
 مواظب آن خانمی باشم که در دستش میدارد لهذا من اینجا مانده و تا  
 جان در بدن دارم و منوقت او را حمله میکنم

این کلمات را مسعوده به تندی تلفظ میکرد و چون قطرات خونی  
 بر آن که از جراحت مهلکی قطره بتقطره سرازید پس از گفتن این کلمات  
 در انقباض روزاموند افتاد

## فصل هیجدهم

### پرداختن وولف قیمت شراب ممزوج بدوارا

مدتی بعد از آن روزیکه کادوین و وولف باروزاموند خدا حافظی کرده بودند گذشته بود در یکی از شبهای گرم ماه ژوئیه بر اسبهای قوی پیکر خود مجسمه وارسوار و ماهتاب بر زره آنها تائیده میدرخشید از بالای کوهی بر دشت خاکستری رنگی که تا نزدیکی ناظره میرسد از آنجا معتاد به تلهائیکه در یائین آنها تیریا که بر کنار دریای کالیله بود نظر می نمودند در آنجا نیز اردوی بزرگی که نزدیکی چشمه سفوریه خیمه زده بودند مشاهده میشد همه این اردو مرکب از هزار و سیصد نفر شوالیه و بیست هزار نفر پیاده نظام و ایللیات «نورک پل» که بطرز عربان بادیه نشین ملیس بودند

کادوین و وولف در بالای این تپه قراولی اردوی مزبور را می نمودند که میل بطرف جنوب آن اردوگاه بامهای سفید خنای ناظره عبارت از ناصره که بر کنار کوهی واقع شده میدرخشید (ناصره همان شهر مقدسی است که سی سال بعد از حیات دهنده عام حضرت مسیح در اعجاز رحمت زنده گانی میگردم مؤلف) کادوین زد خیره تصور میکرد که یقین حضرت مسیح در همین جاییکه او امروز قراولی میکرد آمده و گردش فرموده است مدتی بود که صدای حیات دهنده تا آنم بگوشها نمیرسید ولی کادوین تصور میکرد که صدای آنحضرت را میشنود که بان اردو نظر افکنده میگوید افسوس که این خونریزیهای بیهرده با ستمن میشود که غیر از صلح هیچ چیز را در دنیا طالب نبوده و نیستیم افواها شنیده میشد که فردا قشون جنگی خیال دارد از آن صحرا گذشته و با اصلاح

الدین رو برو شوند قوای صلاح الدین در طرف بالای تیریا خیمه در  
 افرشته بود کادوین و وولف بر صند حمله نمودن بقسور صلاح الدین  
 بودند حتی اینکار را حیون میداشتند از عده و ترتیب قشور صلاح  
 الدین که مدتی معارف میکردند خوب اطلاع داشتند و عبور از آن  
 بیابانیکه خودشان طی کرده بودند برای قشور صلب مضر و پر خطر  
 میداشتند ولی حرف آنها در مقام رؤسای اردو که اغلب اوقات را  
 در همین بیابانها بجاگیدن صرف نموده بودند اولاً طرف استنا بود  
 کادوین برای تعزت رؤسای اردو داشت بود و متوحس که  
 مبادا بیروان صایب در این حدک نکلی معلوم شده از میان بروند  
 پس و وولف گفت تو ایضا سرگن تا من بروم با نظری صحرا  
 و فراوانی نعیم اسگاه سراست سعاهرا بر گردانیده نظری شمال آن  
 گوه خار رفته تا جایکه و وولف برود و در اردو در اجا از است ماه  
 شده آن حیوان هم چون سرگن تا من بروم صاحب استناد کادوین  
 چندان قدمی پیش رفت را بر رفتند شب دارم در ترحم تا کیدر سرد  
 گشت ای حضرت، میخاید که در آن وقت خود را برای کرده ما سره بر دی  
 و از احساس مردم انداز درین دعوی مرا مسو و مستجاب هر ما

موهوم و بی اساس باشد .

کادوین ناربان خان استعانه میگردود دست بر پیشانی نهاده مشغول  
 به آکردن بود هرگز چنین حالتی و اش اتمامی یفتاده بود از خداوند  
 درخواست میکرد که قوه او عطا شود که تا با آنچه ما دیدنی است از  
 پند و نظر کادوین چون می آمد که جواب او را گرفته است و یا  
 ندیده که عسی بر او عارض شده پس از مدت قلیلی دو مرتبه به حال  
 خود آمده شتی آب آبل آورد که متدرجاً صاف گردید بصورت زدولی تصور  
 می نمود که حجاب از حلقه خندهش بر افکنده شده ارواحی بطرف وی  
 می آمد که در آسمان سیر میکردند و آهسته سخن بهم می گفتند و  
 برای ما می که عنقریب به بروان طلب می رسید گریه و زاری میکردند  
 و گاهی از ارواح طرف با صرجه می کرده و میگریستند هر قدر کادوین  
 در این افکار فرو میرفت حقایق در حلقه چشمش بهتر حاره گرم میشد  
 ملا در آن حالت پادشاه هرنگیان را دید درون حیمة حرد بسته با  
 سرداران سپاه خود مسورت میکرد من جمله یکی از سرداران صاحب  
 ( مالار ) بود دیگری ارمانا شخصی بود که در آن سابقاً در اورشایم  
 دره بود موسوم به کست ( درمان طراس ) را ارد ( من تیارس )  
 که و را به مساحت در کرات بود و صاحب چشمش چوئی رسید که  
 رئیس ( تاه پالار ) سمس در حریر کبیره مساحت بر روی میر و احت  
 یک برده دیگر از حلقه چشمش را داشت همه اردوی صلاح الدین را  
 که مرگ از ده هر ر حیره که درون این قسوق اعراب دست احاطت  
 بدو که حق جل شاه بر داشته بود و در سرایرده سلطنتی را دید  
 که صلاح الدین ایستاده و آنها در آن نسیم میرد و هیچکام از امیران  
 حتی پسرش هم حاضر نبود این سلطان مستغرق در ای فکر و تدبیر

گادورین از وضعیات مملکت صلاح الدین اطلاع داشت مثل این بود که تمام نقشه جنگ او را میداند در عالم رؤیا سخن های صلاح الدین را می شنید که می گفت موقعیت این جنگ برای من خیلی خطر ناک است چون رود (ارون) است و دریای جلیل اگر دشمن دو طرف مرا بگیرد تمام اردوی ما را بندریا خواهند ریخت و در جلو من هم فرنگیان واقع هستند که تمام دشمنان ما هستند به علاوه در ناصره لشکر عظیم از پیروان صلیب اردو زده اند پس فقط امید من به خداست چرا که اگر آنها از جای خود حرکت نکنند من مجبور میشوم که از بیابان بی اب عبور کرده به آنها حمله کنم بطور یقین شکست خورده تمام قشونم تلف میشوند چنانکه از پهلوئی کوه طابور هم به من حمله کنند و آبگاه را تصرف نمایند باز هم کار من خراب است ولی اگر خدای با من مساعدت کند و قشون صلیب دیوانه وار از وسط بیابان عبور نماید و بامن روبرو شود بطور حتم آنها را شکست خواهم داد و چنان شکستی که از آن بعد احدی اسم صلیب را در شام بزبان نیاورد پس من همین جا صبر خواهم کرد که آنها حمله نمایند و نزدیکی خیمه صلاح الدین خیمه دیگری برپا بود که قراولان پشت آنرا حفظ میکردند و در آن خیمه دو نفر زن بر تنهك مخملی تاپه دهنه یکی از آنها زین ناموس رود که در خواب رفته و دیگری مسخوده که بند زبونش در مده این بود که با چشمتای بر از استتباتی به کمرش خنجر بسته و نظاره دیگری در نظر گادورین بردار شد که از خنجرش را برز، در نورد يك بیابان را دید از حرارت آفتاب مسخوده و گریه بر سرش برد که بر آگوش ۱۰۰ هزارن هزار مسخوده را در کمرش خنجر بسته و نظاره دیگری در نظر گادورین بردار شد که از خنجرش را برز، در نورد يك بیابان را دید از حرارت آفتاب

کشتگان بنظرش اشنایان بودند که در او در شایم و جاهای دیگر دیده بود و میدانست که این اشخاص جز وقتشون صلیب بودند و نیز فریاد و ناله اشخاصیکه سختی و مجروح شده بودند میشنید و از اردوی صلاح الدین که مقابل آن کوه بلند بود کشته زیادی مشاهده میکرد در آنجا روح خود را دید که در گردش است و چیزی را می خواهد پیدا کند ولی معلوم نیست چه بود بقدرت یادش آمد که جسد بی روح و ولفرا جستجو می نماید لیکن «جسد و ولف را و جسد خود را در میان کشتگان پیدا نکرد خلاصه صدای طیران ارواح زیادی را شنید که طرف ناصره گریه گران بر می زدند سیبیهان در عبور بودند کادوین از این خواب وحشت انگیز نرسیده بر خاسته و بر اسبش سوار شده بنزد و ولف مراجعت نمود و او را دید که سسته و به اردوئی که در باغی خیمه زده بودند مینگرد از او پرسید چقدر وقت است که من رفته ام برادرش جبراب شان طولی نکشید شاید ده دقیقه بشود کادوین گفت خدایا این مدت کم چگونه این چیزهای بزرگ را دیده ام و ولف متحیرانه از او پرسید چه دیده ای دشمنی دیدی حمزه کرده است کادوین گفت: «خیر چیز دیگری نیست که اگر تو بگویم باور نخواهی کرد»

روزی گفت فرماید گوی میسده کادوین تمام حکایت را برایش نقل کرد و در خاتمه مطلب به او گفت حالا عقیده ای در باب این خواب چیست و ولف قدری فکر کرده گفت برادر من میدانم تو امروز شراب نخورده ای که بگویم هست باشی و اینست هم روی ساده است که بگویم دیوانه شده ای معلوم میشود که از طرف مقدسین تو وحی رسیده است یقین بدان چون قلب تو پاک است تمام این مصائب از الهام الهی بوده است ولی غالباً ای گونه خوابها ممکن است از طرف شیطان باشد



عجالة حالا که مدت فراولی ما به آنها رسیده است و صدای پای اسب سواران شنیده میشود که عرض ما می آیند حال من عقیده دارم از همین جا برویم پیش اسقف ناصره که با قشون میباشد و مطلب را آنچه واقع شده باو اظهار نمائیم چون او شخصی مقدس و حکیم است و هر قسم رأی بدهد ما نیز از روی دستور او رفتار نمائیم کادوین سری برضا جنانید و بعد از آنکه سواران فراول رسیده بجای آنها برقرار شدند کادوین و وولف مستقیماً به اردو رفته داخل خیمه «اکبرت» شدند و اسبهایشان را محادم او سپردند اکبرت شخصی بود انگلیسی که بیش از سی سال عمرش را در مشرق گذرانیده و صورتش از تابش آفتاب سیاه شده بود چون داخل خیمه او شدند دیدند در مقابل شمایل کوچکی از حضرت مریم زانو زده و مشغول دعا است برادرها سرهای خود را با احترام خم نمودند تا دعایش تمام شد انگاه بر خاسته بانها سلام کرد جهة ملاقاتشان را پرسید وولف گفت : ای پدر مقدس میخواهیم در کاری با تو مسورت نمائیم اشاره به کادوین نمود که شرح دهد کادوین دامنه حمله را پائین انداخته و نگاه کرد که کسی گوش ندهد سپس حکایت را مفصلاً نزد کشیش بیان کرد پس مرد بدقت گوش داده و استماعی از این حکایت عریب نمود چرا که در آن ایام مردم چنین چهرها را بسیار می دیدند یا خیال می کردند که می بسند و روحانیون هم قول بهارا قبول می کردند کادوین چون حکایتش تمام رسید انگیس گفت : ای پدر مقدس در این باب چه می گویی و چه عقیده داری آیا بی اصل است یا خیر کسیش جواب داد که شرعی داری ، من درین مورد چیزی ندانم شما را می شناختم و ان من مردم آنرا ندانم در وقتیکه خروج و حمله و در سر آمدن آنها یکم

هرگز روحی نجات روح پدر شما از این جهان به بهشت نرفت و از زمانی که از دستق و از صلاح الدین جدا شده و بشهر اروشلیم آمده‌اند من همیشه مراقب بودم و از حالات شما جو یا میشدم و چنان دانسته‌ام که پسران لایق همان پدر واصل زادگان نجیب و خدام واقعی مسیح میباشید پس بعد بیست که یکی از شما مکاشفات آسمانی بشود که رؤسای خود را احطار کرده و مسیحیان را از بلیه محفوظ نگه دارید حال بیاید برویم خدمت پادشاه و این حکایت را باو گوئیم چرا که هنوز با سرداران خود مشغول مذاکره است پس عموماً بیرون آمده و سوار شده سرا برده شاهی رفتند در آنجا اسقف را اجازه دخول دادند ولی کادوین و ورنلف بیرون آمدند طولی نکشید آنها را هم اجازه دخول دادند چون از بهلوی فراوان میگذشتند بانها گفتند آقایان فرمائید در این کمپسیون عالی در اوقت تقریباً نصفه شب بود ولی هنوز این خیمه بزرگ شاهی بر بود از نارون ها و سران سیاه که دسته دسته هر طرف شسته و جمعی دیگر هم گرد میز باریک طویلی که از تخته ها بر روی چوب ها ترتیب داده شده بود شسته بودند بالای این سر پادشاه کی دوزخیان حای داشت این پادشاه صورت لاغر ری داشت و زره بسیار آهنی پوشیده بود بر طرف راستش (گفت ریماند) طرف راستی و طرف چپ شخصی باریک سیاه بلندی ایستاده و صورت خود را در هم کشیده و داین شخص رئیس تأملیدها بود تا اس سفید که بر طرف چپ سینه اش صلیب قرمزی نقش بود و از سیمای اشکای کمپسیون معلوم میشد که بی هایت در تشویش و به کار خود در مانده بودند و پادشاه در خود را در صدای عقب انداخته دست به پستانی میکشید تا که شر الا کرده و چشمش به کشیش افتاد

بطور وحشت گفت دیگر چه خبر است بعد خودش جواب داد بلی  
 بخاطرم آمد حکایتی است از آن دو سوالیه بلند قد به گوئید جلوسایتند  
 حکایت خود را نقل کند چرا که وقت کم است و آن دروغر پیش آمده  
 بنا بخوامش کادوین کشیش اسقف آنچه را که کادوین در وقت  
 فراولیش یکساعت پیش دیده بود مفصلاً نقل کرد درابتداء چند نفری  
 از بارونها باین مطالب میخواستند مسخره نموده بخندند ولی چون  
 نظر بصورت روحانی کادوین مینسودند دیدند که سیمای او سیمای  
 شخص دروغ گوئی نیست پس تبسم خود را پنهان داشتند و قتیکه آن  
 حکایت بجائی رسید که کوه از جسد ادهی پوشیده شده بود  
 و نیک از روی تمامی پرید خصوصاً پادشاه ( کی دیو زنیان ) که پیش  
 از همه ترسیده بود چون کشیش حکایترا تمام کرد پادشاه از سر کادوین  
 پرسید که آیا این حکایت همینطور است.

( کادوین ) جواب داد بلی اعلیحضرتا بدون کم و زیاد

رئیس تا میلیدها گفت : قولش کافی نیست باید بصایب مقدس  
 قسم یاد کند که اگر دروغ بگوید روحش تا ابد در دوزخ بسوزد پس  
 تمامی اهل مجلس فریاد بر آوردند قسم بخور یک خیمه کوچکی  
 متصل باین سرا برده بودند که بجای کلیسا بکار میرفت و یک چیز  
 سفید پوئی در وسط آن قرار داشت ( زغیفوس ) اسقف که بلباس  
 سوالیه ها ملبس بود از جای برخاسته داخل آن چادر شد و برده  
 را از روی آن شمشیر بر داشت و دیدند یک صلیب سیاه شکسته را  
 که بجواهرات قیمتی مزین بود و بلندی آن بدو ذرع می رسید و  
 قسمت زائین آن منازشی شده بود ( کادوین ) در دیگران چون آن را دیدند  
 بزبان در آمده اند چرا که پیش از هفت قرن پیش ( سن

هلتا ) آنرا بدست آورده بودند و آن صلیب را گرانبها ترین یادگار  
 عالم عیسویت میدانستند و معروف بود که همان صلیبی است که حضرت  
 مسیح را بر آن نصب نمودند ملینون ها آن را ستایش و پرستش می  
 کردند و هزاران هزار برای خاطر او کشته شدند و اکنون هم که  
 با پیروان پیغمبر مسلمانان در صدد جنگ بودند این صلیب را با  
 همراه داشتند که از برکت آن فتح و پیروزی نصیب آنها شود و چنان  
 معروف بود که سر بازاری که بگرد آن میچنگیدند هرگز شکست نمی  
 خوردند و در موقع لزوم فرشتگان یاری آنها میامد کاروبن و در واقع  
 باین یارکاری مقدس از روی تعجب و تحسین و ترس نظر میکردند  
 بر آن صلیب علامت جای سر مسیح نمودار بود و بالای آن سر  
 مقدس جانی بود که اعلان ( پیلاتس ) را چسبانیده بودند و همینطور  
 که نگاه به آن صلیب میکردند هیکل الوهیت در حال نزع بر آن مجسم  
 بود در آنوقت صدای رئیس ( تاملید ما ) بلند شد که می گفت  
 سر کاروبن ذارکی باین صلیب مقدس قسم بخورد که حکایتش صدق  
 است . کاروبن گفت : باین صلیب مقدس قسم میخورم که کمتر از یک  
 ساعت قبل آنچه را که بحضور اعلی حضرت گفتم شد بشنود کم و زیاد  
 مشاهده نمودم و آنچه دیدم در جواب دعائی بود که از خداوند  
 درخواست نمودم که لشکر ما را نصرت فرمود و شهر مقدس را  
 از شر اعراب مصون بدارد حال هم عقیده من این است که این یک  
 ایامی از عظام غیب برده است و اگر ما ما حمله بر صالح الدین  
 کنیم آنچه را که دیده ام واقع خواهد شد و جداً برای صدق قول  
 خود قسم میخورم اگر دروغ بگویم روح من مار نیست اسقف پرده  
 سفید را در پایه بر روی صلیب کشیده و تمامی بجای خوریش بر  
 کشید و با حال پادشاه و گش از ترس زرد شده بود شیء الواقع

و حجت عمومی بر آنها غالب شده بود.

شاه گفت: چنین می نماید که قاصدی از آسمان نزد ما فرستاده شده است ایا جرئت تخلف از پیغام آسمانی نداریم انگاه گرانند تا میلید «مقصود از این کلمه اشخاص بسیار مقدس متعصب است که در وقت جنگ صلیب از بین علمای مذهبی داخل نظام شده بودند مترجم»  
 آن شخص صورت خود را عبوس نموده سر را بلند کرده گفت ای پادشاه اینکه فرمودید قاصدی از طرف خدا آمده است من گمان میکنم که این قاصد مخصوصاً از طرف صلاح الدین آمده است خوب حالا سرکادوین و سروولف بگوئید بینم شما یکوقتی در دمشق مهمان صلاح الدین بودید.

کادوین گفت: بلی [تمیلر] میشود اینطور باشد که میفرمائید وی قبل از آمدن جنگ از نزد او بیرون آمدیم.

مجدداً سؤال کرد ایا شما رئیس قراولان خاصه صلاح الدین بودید از شنیدن این جمله تمام حضار با چشمان غضب الود بکادوین نظر کردند کادوین در جواب این سؤال معطل ماند چرا که نمیدانست تقریرات او را چگونه تعبیر خواهند کرد.

در اوقت صدای تندوولف جواب داد: بلی تا مدتی مشغول این کار بوده و یقیناً حکایت اینکه چگونه ما جان صلاح الدین را از دست ده کش ما رهائی داده ایم شنیده اید پس تمیلر بطور (استهزاء) در حال صلاح الدین را حفظ کرده اید من کاملاً این مطلب را یکنه شما که عیسوی هستید میبایستی مرگ صلاح الدین را از

میل دارید جواب شما را با زبان بدهم یا با شمشیر برنده خون شاه دید کار دارد خراب میشود دست خود را بلند نموده به و وقت امر کرد که ساکت باشد انکاه تمیلر گفت : ملتفت باشید که با گی و در کجا صحبت میکنید عوض این تهدیدات خوبست جواب مرا بدهید پس سرکادوین شما خوبست جواب مرا بدهید ایا عموزاده شما دختر سراندرودار کی مسماة به روزاموند خواهر زاده صلاح الدین است و ایا صحیحست که او را صلاح الدین شاهزاده خانم بعلبک نموده است و حالیه در شهر دمشق میباشد کادوین بارامی جواب داده گفت : بلی خواهر زاده صلاح الدین است و شاهزاده خانم بعلبک هم شده است ولی النساء در دمشق نیست تمیلر گفت : سرکادوین از کجا میدانی که در دمشق نیست کادوین گفت : من اینمطلب را بواسطه رؤیائی که برای همانقل کردم میدانم چرا که در آنوقت او را دیدم که در خیمه از اردوی صلاح الدین خوابیده است از اینحرف تمام آن هیئت شوروی شای خنده را گذاردند ولی کادوین با واك پریده موقرانه در سخن خود مداومت ورزیده و گفت میگردنمیلید و نزدیک همان خیمه قریب بیست هزار نفر از تاهیلیدها و عملهجات مریضخانه همین اردو را دیدم که گفته شده و افتاده اند مخصوصاً تمام حرف مرا بخاطر بسپارید تا وقتیکه موقع آن برس بطور حتم برصحت تون من تصدیق خواهید نمود پس از انسام صحبت کادوین حنده ها تمام شده و مهمه از رعب و اطراف مجلس برکده شد از حضار شنیده میشد که میگفتن ما این شوالیه شاید جادوگر است و سحر را از ما اینیم ها تعلیم گرفته و قطعاً سحر است و بعد بر لب خواب و سحر و غیره اعتقادی نداشت حنده گنان اثر تکذیب از چشمهش ظاهر و د انکاه کادوین گفت : میدانم شما حرف



بخواهم کرد شهر من طبریاس را هارت کرده و هزارها از غلامان  
 مرا از دم تیغ کدرانیده اند و زلم فعال در صارت خودش محصور است  
 اگر کمک باو نرسد عنقریب مجبور به تسلیم می شود معینا به اعلی  
 حضرت همایونی و باورنهایتیکه در اینج حضور دارند عرض میکنم که  
 ترقف در همین جا بهتر از است که این بیابان بی آب و علف را طی  
 کرده ملاقات صلاح الدین برویم بگذارید هر چه می خواهد بسر  
 زوجه من و طبریاس بیاید و قشون خود را که امید تسام  
 عیسویهای مشرق باهاست بواسطه این نقشه نجات دهید حضرت مسیح  
 غیر از اینها در مشرق زمین ندارد و این بیت المقدس هم بجز اینها  
 حافظی ندارد عده قشون سلطان بیش از قشون صلاح الدین است  
 سواره نظام او خیلی عامتر از سوارهای نظام ما است پس امر  
 فتح قشون صلیب بر دو نقشه است یا اینکه باید تسمی حرکت کرد که  
 بی خبر در عقب قشون صلاح الدین واقع شویم یا آنکه در مسجا افتات  
 کرده و بگذاریم صلاح الدین حمله نماید اگر چه بر رویه و ژنرالهای را  
 که این شوالیه دیده تمام بموقع احرا گذاردند خواهد شد اگر چه جدا  
 او را تمسخر میکنند ولی بدانید اگر حمله در شویم دیگر اسمی از  
 مذهب عیسوی در مشرق اقیانوس نخواهد بود و در آخرین عرض  
 خودم را در پیشگاه همایونی عرضه داشتیم دیگر خوردند

( رئیس تامباین ها ) مستمرا ، کت ( کت ریم ) هم  
 شوالیه رفیقش یکی از همدستان صلاح الدین است با هر کوزه و  
 نامی را بخود راه خوانسیم دار باید چار رفت تا بوقتیکه این  
 فقر را از پای در آورد اگر چه سرساری ای را از رای خود  
 کرد بیام صایب از چه میترسد چاره دیگر به ما این صلیب



اُست ریمانده جواب داده گفت یقین بدان اگر حمله نمائیم این صلب  
بدرست قشون صلاح الدین خواهد افتاد

پس از آن مذاکرات حکامه در آن مجلس بر پا شده و هر -  
کس با کسی که پهلویش نشسته بود با صدای بلند حرف میزد و هر  
کس در موضوع علیحده بحث میکرد و زای میداد و شاه هم در مَشَاهِی  
انجا نشسته و صورت خویش را در دستهایش پنهان کرده بود ناگاه  
سر خود را بلند کرده گفت اکنون تصمیم گرفته حکم میکنم که علی  
الظلوغ اردو بیاید حرکت کرده بطرف صلاح الدین برویم و در صورتیکه  
گنت ریمانده و سر کادوین و وولف این کار را از روی عقل ندانند  
در همین جا تحت الحفظ بمانند تا بینم چه پیش میآید انگاه سکوت  
مطلق مجلس را فرا گرفت چرا که تمامی میدانستند که ایسکار خوص  
عاقبت نخواهد بود و در آن میانه گنت ریمانده گفت خیر اول کسیکه  
حرکت بکنند من خواهم بود

کادوین گفت : ما هم با این قشون خواهیم بود که به عموم  
بفهمانیم ما ما جاسوس صلاح الدین نیستیم چون هر کسی به خیال  
خودش مشغول بود ملتفت این مذاکرات نشدند انگاه يك يك از مجلس  
بر خاسته و در مقابل شاه تعظیم کرده بیرون میرفتند که دستور لازمه  
را بار دو بدهند و قبل از سوار شدن قدری راحت نمایند ( کادوین ) و  
وولف هم با اسقف با صره بیرون رفتند و کشیش از شدت اندوه  
دست بهم می مالید ولی وولف او را سلی داده و میگفت بدرغصه  
مخور در خصوص شغف و مسرت چنگ باید فکر کرد نه از غمی  
که بعد از چنگ پیش خواهد آمد ولی ( اکبرن ) مقدس جواب داده  
گفت : پسر جان من هیچ خروشی در چنگ نمی بینم

بعد از اینکه کادوین با وولف کمی استراحت نمودند برخاسته خوراک به اسبهای خود دادند بعد آنها را زین کرده بسرچشمه بردند که اب بخورند و خودشان هم در ضمن اب خورده وولف که مال اندیش بود چهار مشک تهیه کرده آنها را بر از اب نموده دو تا را بترك خود بست و دو تا را بترك کادوین بعلاوه ظرف هائی بر از اب نموده بزین هاشان او ریختند در وقتیکه ظرفهای اب را به زین می بست با خود میگفت اقلا ما آخرین کسانی هستیم که از تشنگی خواهیم مرد پس اندک مدتی اردو حرکت نمود چون حکایت کادوین در میان اردو منتشر شده بود افراد قشون از این حرکت خوش حال بودند اسقف نیز تا ناصره همراه اردو بود با کادوین و وولف از عقب اردو سوار بر استری بی اسلحه راه می میمودند بدون اینکه بدانند کجا میروند پس جلو رفته خود را سوالیه ها که با شاه همراه بودند ملحق ساختند چون به آنجا وارد شدند رئیس (تأمیلیدها) نیز با فوج خود در رسیدند رئیس تأمیلیدها چون کادوین و وولف را دید به شکهای آنها اشاره کرده گفت این سقایان در میان سوالیه های سایر که فقط بخدا اعتماد دارند چه میکنند

وولف خواست جواب دهد وی کادوین او را امر بسکوت کرده گفت: خوب است ما قدری عقب کشیده و بگذاریم افراد اردو از ما جلو روند وقتیکه صایب بزرگ مهم در تحت حفاظت اسقف از جلو آنها میگذشت از برای احترام سر خم نمودند پس از آن رخینالدو شاتیلون همان کسیکه محرك ابن جنک و دشمن صلاح الدین بود در رسید چون چشمش به برادرها افتاد گفت: آقایان مردم هر عقیده میخواهند در باره شما داشته باشند من میدانم که شما از شجاعان هستید و حکایت

شمارا در میان کوههای مسیف و الجبل شنیده‌ام اگر میلدارید جزو  
 همراهان من از برای شما جای هست جزو دسته من باشید کادوین به  
 و واقف گفت: بیا برویم هر جا ما را میبرند بیرونند چه با این شخص محترم  
 باشیم چه با دیگری تفاوتی نمیکند بس از پی او روان شدند در این  
 هنگام بکنا رسیدند (جائی بود که یگوقتی آب آن مبدل بشراب شده  
 بود مقصود از شراب شدن آب معجزه حضرت مسیح است بطوریکه  
 در انجیل مسطور است (مترجم) چون آفتاب تاستان فوق الطاقه گرم  
 بود تمامی قشون را عطش فرا گرفته به قسمیکه طوایف کشید دسته‌های  
 قشون آن چاه را بکلی معدوم نموده و بقیه قشون از نوشیدن محروم  
 ماندند از در بیابان سوزان پیش میرفتند این بیابان ما بین اردو و  
 حیرنا واقع شده بود در دو طرف آن بیابان سلسله از تله‌های کوچک  
 دیده میشد در موقعیکه قشون بطور آرامی در حرکت بود ناگاه گردی  
 در بیابان پدید شد و از میانه گرد سواران اعراب نمایان گردید تا  
 وقتیکه به پیش قراولان اردو که در تحت ریاست کت ویمانده بودند رسیدند  
 آنها حمله کرده و گاهی عقب می‌رفتند در حمله اول جمعی از طرفین مخالف  
 مسافتاد دسته دیگری از اعراب رسیده از عقب قشون حمله بردند دسته‌جات  
 و آخر قشون که مرکب از میلیدها و فوجی مرسوم شرکویول و فوج ساتیلون  
 که کادوین و و واقف با آن بودند با آنها رو برو شدند از ظهر تا حوالی غروب  
 جنگ به سختی برپا بود اردوی صلیب دسته بنده شده جنگ کمان دران  
 سوزان سنگ‌الاش پیش می‌رفتند و آفتاب بر زره آنها تابیده هوای  
 چو سحله اش بخواه میبرد حوالی غروب مردان و مرکب  
 سوزان از آن نمانده بود که بطور سختی از  
 زای نتیجه داشت چون در آنجا آب نایاب بود

بالآخره حملات بی باکانه اعراب مؤخر قشون عیسوی را از  
مقدم آن قطع نمود مابین دسته شاه و دسته سرداران دیگر فاصله  
واقع شد از طرف پیش قراولان پیغام رسید که اردوی عقب افتاده جلو  
بروید ولی احدی از شدت خستگی و تشنگی قادر به پیشرفت نبودند  
شب را نزدیک محلی موسوم به مارسکانکا در آن بیابان اردو زدند  
و پیش قراولان هم مجبور به بازگشت شده به مؤخر اردو رجوع شدند  
محدداً تمام اردو بهم متصل شد

کادوین و ووف اسبهای خود را جلو رانده م<sup>شاه</sup> آمده کردند  
که رمانند مجروحین خود را بطرف اردو میاورد و قتیکه <sup>ن</sup> صبح رسیده  
خواهندگرد که بهر قسم هست پیش رفته خرد را بدریاچه رسانند تا قشون  
سیراب شود ولی شاه مایوسانه دست بهم مالیده بطرف رژیمان خود آمد و  
با صدای بلند گفت افسوس افسوس خداوند اما کشته خواهیم شد و  
سلطنت تو از میان خواهد رفت اسب از شدت تشنگی با کلههای خندان  
میچکد ام به خواب رفتند و دیگر سینههای آب کادوین و ووف  
خنده میگردند صاحبان ریز آمده در کمال خضوع و انماس  
ز آب می طلبیدند و در آن هم بعد از اینکه اسب های خود را  
سیراب نمودند از هیچ کس مطایقه نمیگرفتند تا آنکه دو مشک دیگر  
اقی ماند یکی از مشربان را سرنازی تا کارد خود پاره کرد آب پوشد  
مام آب را زمین ریختند در آن کادوین و ووف شمشیرهای خود را  
شیده قسم یاد کردند که هر کس قدم نزدیک نمیشد بگذارند البته از  
نون خود سیراب خواهد شد تمام آن شب دراز صدای العاش از  
ردوگاه بلند بود ولی از اردوی اعراب صدای دعا تقاضی الحاجات  
پنده میشد در این بیابان که در اردوی آنهاجم خیمه زده بودند پوشیده

شده بود از علفهای خشکی که بواسطه حرارت افتاب نایستان خشکیده بود آن علفهای بلند را اعراب آتش زدند و دود آن بطرف اردوگاه عیسویان میآمد از حیت تشنگی و این دودی که در وسط آنها پیچید، بود مستوره از دوزخ را میگرداند عاقبت صبح طالعی شد صف جنگ اراسته گردید میمنه و سره اردو هر لحظه پیش میرفتند کسانی که ضعف داشتند در عقب اردو روان بودند اعراب در اوایل صبح بانها حمله نکرده و جنگ و آریز با آنها مینمودند و قصدشان این بود که حرارت افتاب کامل گردد زیرا همان حرارت افتاب مشرق برای قتلون صلیب از کرب و شمشیر قویتر بود و از برای مسلمین بیشتر کار میکرد تا اینکه در حوالی ظهر اعراب بطرف اردوی صلیب حمله در نمود و تیرباران سختی نمودند که تا مدتی آسمان از گرد پوشیده شده بود منهاجم دولشگر و حملات منوار شروع گردید صدای العطش از عرش جنگجویان و همهمة دلیران سبقت میگرفت

کادوین و وولف نمیدانستند چه پیش آمده و بکجا حمله نمایند چرا که از گرد و غبار بیش از مسافت کمی نمیدانند بالاخره حمله نمیدیدند از طرف شمالیه ما شروع شد که مانند مار فولاری بر اعراب می پیچیدند صف ایما را شکافته و گذشته و عده کثیری مقتول و متب خوردند و وقتیکه کادوین و وولف جلو کشیده عرق جبین خود را نمیدانند خوبتر است تا بی هزار دشمن دیگر دیدند در آنوقت سینه سراسیمه رسیدند و دیدند که گیاههای خشک در آنجا زیاد بود و از در طرف اعراب با آتش زده بودند ناگاه از عقب سر خود دیدند که سینه سراسیمه میگفت نگرند صلیب جمع شوید چون نظر نمودند که این صلیب بر صوم را بر سنگی نهاده و کشیش (آکر)

یهنوی ان ایستاده در همانوقت سختترین جنگی که در تاریخ مسطور  
 است شروع شد مگر هزاران اعراب حمله میکردند و بی در پی بوا سطح  
 همت شجاعان فرنگی که دهانشان از شدت تشنگی باز بود دفع میشدند  
 در این هنگام شخصی با ریش سیاه که زبان او از عطش از دهانش بیرون  
 آمده بود بطرف کادوین و وواق آمد شناختند که رئیس تاملیدها  
 میباشد و او نیز شناخت که اینها همان دو نفر هستند که بایشان استیزاء  
 نموده و آنها را سقا خطاب میکرد چون نزدیک رسید گفت : برای  
 خاخر حضرت مسیح جرعه ای بمن دهید اگرچه با شما بدگرم  
 کادوین قدری ازان آب کمی که برای خوردشان باقی مانده بود  
 باو داده و آنچه باقی مانده خوردشان و اسبهایشان خوردند رئیس  
 تاملیدها ای که نوشید جان گرفت شمشیر سرخش را تکانی داده و  
 از تل سرازیر شد پس قدری از حرارت جنگ کاسته شد که ناگاه  
 صدای اسقف اصره را شنیدند که با خود میگفت در همین گره است  
 که نجات دهنده عالم ایستاده و کلام صلح و صفارا سردهم تعلیم میداد  
 ایا ممکن است که امت خود را ترک کند ایامحان است چون اعرابرا  
 قدرت عقب نشاند بردند سرازان عجاوه میراوب که خیده شاه و چند  
 حیده دیگر را بر گرد سنگی که صایب بر آن نصب بود بر سر را کند  
 و در بخشوات گذر : ایا این احمق ما میخواهند اینجا از سر بر  
 کادوین گفت : خیر امیدوارم که سگری کرد صایب سرازند شایر  
 محفوظ بماند اما فایده ندارد چرا که من در راه رؤیا همین نکارا  
 دیدم که قشون صایب سراز بردند و روئک شاه اندای خورد  
 تکانداده گفت : که بایست مردوخرد شاه از دست کشته شود در اینوقت  
 حمله آخرین شاه بود و انهمی خندگیره بالا میآمد سراب هم از

عقب سران دود حمله‌ور بودند سه دفعه هجوم آورده و دفع شدند  
 دفعه چهارم جز معدودی از فرنگیها قادر بر جنگ بودند و از تنگی  
 بیتاب شده دهنهای باز روی علفهای خشکیده افتاده یا کشته و یا اسیر  
 میشدند ناگاه فوج سوار نظام عرب از عقب حمله نموده دایره وصف  
 قشون سلیمرا از هم گیسختند خود را بخیمه ارغوانی که سرایرده شاه  
 بود رسانیدند آنخیمه لحظه اینطرف و آنطرف تکالی خورده و یگانه  
 بروی هم خوابید و شاه را در زیر خود پیچیده رفیوس همزه‌لوی  
 صلیب ایستاده جنگ میکرد ناگاه تیری محلقومش خورده دستهایش  
 از صلیب رها شده بر زمین افتاد آنکاه اعراب بیتابانه خود را بر روی  
 صلیب انداخته و آب دهان بر آن می‌داختند و آرا مسخره میکردند  
 فوراً آن صلیب بزرگ را برداشند و بطرف اردوی خود بردند مانند  
 مورچکالی که ملخیرا بطرف سوراخ حرد برسد چون مسیحیان دینند  
 که امید آنها نکلی قطع شده است و صلیب مقدسشان دست دشمن افتاد  
 نظری بچاب آسمان کرده که شاید بارانی زل سنده یا محززه ظاهر  
 بشود ولی در ارضاع عالم هیچ تعبیری پیدا نکردن یقین نمودند که خدا  
 آنها را ترک کرده و مغضوب واقع شده اند از اینخیال ناله گمان بخود  
 می پیچیدند کاندوبین به ورام گفت: برادر بیا برویم هر چیزی که  
 ایست و دینم دینم حال و وقت رزن است و بادست اشاره کرده گفت:  
 هوج مموگر، الا حظه کن که در ترحم در میان خود در نوردید در صرف با این

تمام به طرف برف صلاح‌الدین اسب ناخندند در حالتیکه شمشیر و نیزه زره و سپر آنها که علامت کلمه مرده که متعلق به خانواره آنها بود داشت بکار برده از هر طرف تیر برآوردند و زمین تمام آن مخاطرات سلامت گذاشتند جنگ کمان متناخند اعراب بر دامنه تل ایستاده می نگریستند آن دو برادر سر اسبها را به طرف برف صلاح‌الدین نمودند و در هر قدمی شمشیر را بجاک میبنداختند اگرچه اسبهای شعله‌ور بود بشر از بیست زخم نداشتند معذک از قوه آنها کاسته نشده بود هر جائیکه اسب سوار آنها که تر بود کادوین و روانب حمله میگردید مخصوصاً طرف سلطان چون بخوبی دیده میشد که بر اسب سفیدی سوار و پسرش امیر حسن بنووش ایستاده بودند و تنیک نزدیک رسیدند و ولف هر یک زد که صلاح‌الدین قسمت نمود و امر حسن برای من طولی نکشید که صلاح‌الدین و اسبش از صورت شمشیر کادوین بر روی هم غلغلیدند همه‌هه عضب‌الودی از لشکر اسلام آمدند چرا که خبیبی بر آنها گوار بود که در خاتمه جنگ بواسطه حمله جنون‌آمیز دو فر شوئیبه سلطان با ره‌مخاطر ببندند که اگر طرف او بود از حدین ضرب شمشیر در دویبه بود و در دیکه اسبش در دویبه شکست

کادوین هر یک خود را زنده‌ترین هجرات داده و شمشیر خود را بگرد سر حمله داد و روح اسبش از آن جدا شده گفت: افرین بر شجاعت تو و نیز خردمان سر کادوین اسب و زنده‌ترین کادوین تمام کادوین آمد تا آنکه همیره تسویه بخوریم و روح اسبش از این چیزی گفته بعضی دملوگها او را زخم و زهر خوردند و در دویبه دویبه دویبه کادوین خون الود او را خورد و خورد را بر روی او انداختند زهرهای او را بستند و زمین انداختند اما قزاق‌ها روئسایر زمین زهر که در دویبه اول اسبش زخم کاری از اسب





( هتس ) هوز حك شدت داشت در میان طرفهای سوزان دسته دسته  
 سران را بی روی دیده میشد که بست بر پشت داده از خود دفاع میکنند  
 و اعراب از اطراف آنها حمله میسازند و آنها را بحاله هلاک میسازند  
 تا آنکه هم نوالهها مبرداً یا با هم دیده میشوند که حمله مسلمانان  
 میکردند و بی عاقبت آنها هم یا کشته شدن یا اسارت بود جماعتی  
 طرف صلاح الدین میامند و یاجوب سیاه را سر اند کرده میاوردند  
 این چوب همان صایب مقدس بود که چندین هزار نفر برای او جان  
 داده و مسلمانان را از آنان از چوب را طور ارمان جهت صلاح -  
 میاوردند جماعتی دیگر شاه محوس و شرالیه های مخصوص  
 او را میاوردند این از حروب جنگیان گذران شده و گرش از صدای  
 نادی فایحان و غرور و ناله دعاوان کر میشد و در آن میدان جمعی  
 اعراب حلقه رده حك تن تن آتشها میگردند امر حسن را  
 دیدند که با عمامه حواله و آن مدد با آن مسیحی شدند که دارای

وولف توأخت و بیجان بقوت زد که وولف بزانو درآمد کایستان اعراب  
 یکدوین گفت کار برادرت گذشت ولی کاروین گفت : صبر کن هنوز  
 هم وقت باقیست در انوقت ( وولف ) خود را بکنار کشید که ضربت  
 سوم را از خود زد کند همین قسم هم شد ضربت سومی امیر حسن  
 بر زمین خورده و بهادر رفت وولف دراین هنگام دست خود را بر  
 زمین نهاده و پیا خاست و هشت قدم عقب دوید اعراب گفتند یقین  
 میخواهد فرار کند

کادوین گفت : صبر کنید و مدتی طول نکشید که وولف  
 شمشیرش را دور انداخته و شمشیر طویلش را با دو دست گرفته و فریاد  
 زد چون دارکی چون دارکی باید جنگ کرد و مانند شیر زخم خورده  
 بطرف امیر حسن جست شمشیرش چرخشی خورده فرود آمد سیر  
 امیر بدو نیم شد و ضربت دوم را فرود آورد عمامه و خود به دو  
 نیم گردید دفعه سوم شمشیرش فرود آمد دست امیر حسن با شمشیر  
 که در دست داشت از کتف جدا شده بر زمین افتاد و خود شاهزاده  
 حسن نیز بخاک در غلطید .

وولف ایستاده باو نظر میکرد فریاد غم و اندوه از تمام حضار  
 بلند شد زیرا که امیر را خیلی دوست میداشتند امیر حسن با دست  
 اشاره بوولف کرد که پیش بیاید و شمشیرش را از خود دور کرد  
 که یعنی از خیانت او نمیترسد وولف هم پیش آمده بهاری او زانو  
 زد حسن بطور ضعف گفت عجب ضربتی زدی که زره دولائی  
 دمشق را بدو نیم کرد من یقین داشتم که هر وقت با تو روبرو شوم  
 کار تمام است چون مکافات بایستی پس بدهم ای شوالیه شجاع کاش  
 مسلمان بودی که در پیست تو را ملاقات میکردم خواهش میکنم این

ستاره موضح که نشانه خانواده من است از جلو عمامه برسم یادگار برداری امید وارم با عمر طولانی همیشه خوش باشی در هنگامیکه امیر حسن در افغوش وولف بود صلاح الدین بیابین او آمده چند کلمه با او حرف زد ناگاه امیر حسن بعقب افتاد و درگذشت وچنگ (هتین) که قوای عیسویان را یکی از مشرق بر انداخت به مردن امیر حسن خاتمه یافت

## فصل نوزدهم

### در جاو حصار اسکالان

چون حسن وفات نمود صلاح الدین به یکنفر معلوک موسوم بعبدالله اشاره کرد که جواهر را از عمامه امیر باز کرده بولف دهد. مشار الیه فوری اطاعت کرده و میگفت انصاف نیست ستاره جواهری که سعادت خانواده شاهزاده حسن بود بدست یکنفر کافر بیفتد وولف از حرف عبدالله خیلی متأثر شده و ان را بخاطر سپرد این ستاره جواهر مکمل بود بیک دانه زرد بزرگ که در وسط الماس های بزرگ نصب بود وولف ان جواهر را گرفته و روی خود را به صلاح الدین کرد و اشاره به نمش حسن نموده گفت اعلییه حضرتان امان بعد از چنین کار در مملکت شما در امان نخواهد بود صلاح الدین گفت : مگر اب عفو تو و برادرت ندادم که بروشید مطمئن باشید هر کس کشته شود صدمه بشما وارد نخواهد آمد اما يك تقصیر عفو نشدنی شما دارید که خوردن میدانید شما را برای ان هیچوقت عفو نمیکنم و باها نظر با معنی کرد مجدداً گفت : اگر چه حسن درست و نوکر باوفای من بود

ولی او را در جنگ گنتی و هیچ نحی بر او نیست الساعه روح او در بهشت است هیچیک از قسرون من در این باب حق تعرض بر شما ندارند سپس روی خود را طرفی کرد که اسرای عیسویان را باحالی بسیار بدی مانند گوسفندان می آوردند در حالی که مسلمانان فاتح از روی مسخره آنها را اذیت می کردند و به آنها فحش می دادند در وسط اسرا (کادوین) و وولف گدینس (اکبرت) را دیدند و از دیدن او مسرور شدند زیرا که گمان داشتند که گفته شده است رئیس (تامیلیه ها) نیز دیده می شد که چندین زخم داشت و زرهش پاره پاره شده بود ولی با وجود اینها تا کمال بی اعتنائی موقرانه راه می رفت. اشارتیه چشمتی که به کارون و وولف افتاد با صدای مسخره آمیزی گفت راست گتم و شما بدون صلحه نزد دوستان عربتان راحت هستید آقایان سقای خواب بین

(کادوین) گفت: از مراموش گرفته بدین حال بود که بالتاس

ایا کسیکه خائن است صلاح الدین را از اسب نریر میاندازد و امیر حسن صاحب منصب او را در جنگ میکشد و اشاره به جسد امیر حسن نمود که نوکرها میبردند پس در کتابش امتداد داده گفت تو را فتن و ساحر و خائن تصور میکنی از اینجهت که ما را فرستادند اخبار از تمام غیب نمود که اگر بان اعتقاد میکردند هزار عبوسی بدخت از هلاک و اضمحلال نجات می یافت اگر گوش میدادند کمی قدرت میکرد این صواب مقدس را مسخره نکند و اشاره به جاسب صلیب نمود که بر روی سنگی در همان نزدیکی گذارده شده و یکی از آن سوانده های عقول بران بسته شده بود تو قایمی ای (تولید) دیوانه چه ظالمی تو سب اندام تمام عبوسان شده به ما گوش دادی به به کت رسیدند نگاه کن ای دیوانه این است بچه خریدند می تو داشته

ملفت این نگاه شد و برای اینکه سوء تفاهمی پیدا نشود گفت ای پادشاه و نجیباً اشتباه نکید این شوالیه ها مانند شما ها اسیر من هستند و هیچکدام از شما ها به شجاعت این دو نفر جنک نکرده و پیش از آنها بسن و قشون من صدمه وارد نیآورده اند فی الواقع اگر قراولان من ترسیده بودند کادوین مرا کشته بود چون عربی میدانند گفتم بیایند ما این ترجمانی نه‌اید اگر اعتماد ب مترجمی آنها ندارید باید اشخاص دیگر پیدا کرد چون این کلمات ترجمه شد پادشاه عیسویان گفت : آه قول آنها را قبول دارم و رو به کادوین کرده گفت : ایکاش من صرف شما دو نفر را چون مترجمین کلمات الهی قبول کرده بودم ، بایزرد گرفتار نشوم چون سلطان دید که زیاد تشنه هستند فرمود شربت و آب جیه آنها بیاورند. آن شربت عبارت بود از قند بگللاب معطر و آبغ سرد شده بود سلطان دست خود پادشاه فرنگیان داد او هم جرمهای بزرگ نوشید سپس به ( رجینالدو شاتیون ) داد صلاح‌الدین بکادوین گفت بشاه بگو مائت باشد که رجینالد از دست او آب خورده ه من مابین من و او حق بان و نمکی نیست کادوین محزون تمام این منصب را تمام ترجمانی نمود ( رجینالد ) که او هم رسوم و آداب مذهب را خوب میدانست بجواب داد آقای شوالیه لازم نیست که این کلام را جهت من شرح دهی این حکم اعدام من است منم منتظر چیز دیگر دردم صلاح‌الدین دو مرتبه رو با شخص کرده گفت ( برنس ارنات )

مردم را بقتل آوردی و آن بیچارگان تو را بنام خدا قسم داده و خواهش نمودند که آنها رحم کنی و اظهار داشتند که عجالتاً ما بین قرنیها و اعراب جنگ متارکه است و تو هم ان متارکه را محترم بشمار ولی تو بانها تمسخر کرده گفتی از محمد که باو عقیده دارید استمداد نسائید انوقت من دفعه دوم قسم بولاك تو یاد نمودم و حال هم آخرین پیشنهاد را بنویسم و آن اینست که یا قرآن و این اسلام ایمان یاوری یا حتماً تو را خواهیم کشت از این کلمات و نك از روی ( رجینالد ) پرید نزدیک بود که از کرسی خود بر زمین افتد ولی خودداری کرد و بخود دل ساده بار از محکمی گفت ای سلطان بدان و آگاه باش که من مرگ را ترجیح میدهم بر اینکه بیغمبر دروغی و مصنوعی تو اقرار کنم و از جان خود سر شده ام و اضیم زودتر بمیرم و بحق و ملحق شوم سلطان غضب ازده از جای خود جستن کرده موهای ریشش از شدت غیظ راست ایستاد و شمشیر خود را از غلاف کسیده و باواز بلند گفت بمحمد تودین میکنی بین من چگانه تو را سزا میرسانم و پست شمشیری او را زد و لیس کرد از ایجا خار حین نسائند که از او بر تو





و نامه و بشک به اوی هم برآورد بر روی نسکی گریه نموده بود و چون  
 زنها چشمشان بگردید و در وقت آنکه بی تا به پیش در آمد و خوشحالی  
 تمام آمدند سرانجام حیات را از سطر حاکم سوری زهائده است  
 کاوی نعت ای دور بود حوا گو ما را زبانه گناه داشت  
 که این ملک و سگت عیدریان را بهم الساعه مسا امان و قتل قتل  
 شوالیه‌های بیسوم دستند حراست عمو آ را ز زده و راه ارواحیان  
 که در ترفند برقرار است دعا در پسر عموماً زانو زده مشغول  
 در کردن و دست صدای و دستند به تمام است دستند که کار به  
 اجر برده است

از وولف کسی عقب کشید با وجودیکه ائیر حسن او را در دیده بود  
 باعث گرفتاری او و قتل پدرش شده بود. ممالک روزاموند او را  
 خیلی دوست میداشت.

وولف گفت: این تقصیر از من نیست من نوشت قضا و قدر  
 چنین بوده ای گمان من بجای او مرده بودم روزاموند گفت: خیر  
 خیر افتخار میکنم که تو فاتح شدی ولی (وولف) سرش را حرکت  
 نده گفت من که افتخار نمی کنم اگر چه من خسته بودم لیکن از او  
 جواهر و قوی تر بودم اگرچه اول او بواسطه چابکی و مهارت خود  
 نزدیک بود مرا مغلوب سازد وقتیکه مرد هم مثل دو نفر دوست از هم  
 جدا شدند و این ستاره جواهر را بمن یادگارداد و آن ستاره را به روزاموند  
 زانه داد مسعوده که تا بحال ساکت نشسته بود جلو آمده بر آن جواهر  
 نظری کرده گفت: این جواهر در این دیار خیلی معروفست نه فقط  
 برای قیمتش بلکه میگویند متعلق یکی از اولاد پیغمبر است برای  
 صاحبش همیشه سعادت و نیک بختی میآورد و وولف تبسمی نموده گفت  
 از برای حسن بینتاره که چندان خوب نبود شمشیر مغربی جدمن زره  
 معشقی او را چون گل تر از هم شکافت و بقول صلاح الدین او را  
 مستقیماً بهشت فرستاد.

مسعوده گفت ائیر در زمان حیاتی محبوبیت عامه داشت سلطان  
 زوجهانش خدام و اهالی همگی او را دوست میداشتند و او هم همیشه  
 رزومی گرد که در جنگ با فرنگیان و برای پیشرفت دین محمد بعیرد  
 گمان نمیگم که شخصی در تمام اردوی صلاح الدین عراضی نشود تمام  
 تارائی خود را بدهد در عوض این جواهر که موسوم باختر حسن است  
 سر و وولف باید ملاقات باشید که کسی از شما ندزدد و برای خاطر این

جواهر با وجودیکه نان و نمک صلاح الدین را خوردی تو را به قتل رساند و ولف گفت بیادم هست که کاپیتان عبدالله نام از روی حرص باین ستاره نگاه می کرد و افسوس میخورد که این شبی کرانهایدست يك کافری افتاده است حالا دیگر صحبت این جواهر و خطرانش کافی است گمان میکنم کادوین میخواید چیزی بگوید کادوین گفت: بلی مطلب این است که چون صلاح الدین مایل نبود که ما قتل هم گشتان خود را به بینیم مرحمت فرموده ما را به اینجا فرستاد ولی فردا باز ما را از هم جدا میکنند حال اگر مصمم فرار هستی روزاموندنگذاشت کادوین حرف خود را تمام کند گفت من من باید از این مکان فرار یکم اگر چه باز دستگیر شوم فرارمتهای ارزوی من است مسعوده گفت: امسته حرف بزنی من الساعه خوابه مسرور را دیدم که از در خیمه میگذاشت و او جاسوس با خبری است و هم چنین عموم این مردم جاسوس هستند کادوین بطور امسته گفت: حال بدون قشون در حرکت است فرار ما غیر ممکن است باید دوسه هفته دیگر صبر کرد و در ظرف این مدت مسعوده که از همه آنها با فکر تر است نقشه برای فرار عموم ماها تهیه ندرده و ما از روی ان رفتار خواهیم کرد مسعوده سر را بلند کرد که حرفی نزنند نگاه مسرور خواجه سرا با صورت چاق محلی پیش آمده تعظیمی نموده گفت شاهزاده خانم اگر اجازه دهید رسولی از جانب سلطان آمده در چینی که از برای امیران بزرگ گرفته شده است این اقاریان دعوت شده اند کادوین گفت: اطاعت میکنیم هر دو برادر از جای خود برخاسته به روزاموند مسعوده تعظیمی نموده و بطرف در خیمه روان شدند ان ستاره جواهر را فراموش کرده همراه نبردند و بر روی تشك افتاده بود مسرور به هارت تمام لباس خود را بر روی

ان انداخته هسته انرا برداشت بامید اینکه کسی او را نخواهد دید ولی مسعوده با وجودیکه نگاهش با نظرف نبود باز با گوشه چشم ملتفت شد و قتیکه کادوین و وولف دم دور رسیدند که خارج شوند اوقت مسعوده صدا زد سروولف ایادیکران اختر سعادت را لازم نداری و انرا بما بخشیده اید و وولف خندیده گفت ببخشید فراموش کردم در این موقع انسان همه چیز را فراموش میکند من انرا بروی آسک گذاردم مسعوده گفت به بین اگر مسرور نبود یقین از میان میرفت مسرور هم با یک تبسم اجباری ابرایرون آورده گفت میبخراستم بشما بفهمام که بعد املتفت اینگونه جواهرات باشیده مخصوصاً در اردوئی که اشخاص غیر متدین زیاد یافت میشوند و وولف ان ستاره را گرفت و بان نظر کرد و گفت خیلی از مرحمت شما معنون شدم بعد صدای مسخره امیز مسعوده بلند شده انها از خیمه بیرون رفتند رسول سلطان انها را راهنمایی میکرد چون از خیمه خارج شدند رویای کادوین در جلو چشم انها معجم شد و نعلش تا میلبند ها و غیره بر روی زمین در اطراف افتاده بود در موقعیکه کادوین در فکر بود ایش یکی از ان جسد ها خورده بزا او در افتاد در روشنائی ستارگان صورت این شخص را ملاحظه کرد دید یکی از احبب منصفان فرانسوی است که در اورشام با او دوست شده و اور

میآمد صلاح الدین بر سر سفره نشسته و صاحب منصبان و قراولان عقب سرش ایستاده و هر غذایکه داخل خیمه میکردند اول شخص سیاهی میچشید که با آنند مسموم نشده است نزدیک صلاح الدین پادشاه مغلوب اورشلیم و برادرش با حالتی پر از غم جفا داشتند و بر اطراف سفره تقریباً پنجاه تن از نجیبای محبوس عیسوی بالباسهای خون الود و چشمها از وحشت اعمالی که دیده بودند قرمز نشسته بودند سی هزار مسیحی در آن مردان مجاور درخون خود غلطیده بودند تمام صاحبمنصبان آن قشون بچه مقتول و چهره اسر شده و با سلامت اندک در جنگ صلاح الدین گرفتار مختصر تمام هیچ امیدی دیگر برای عیسویان باقی نمانده بود که در مشرق بر علیه مسلمانان کاری از پیش ببرند باز چون از خوردن غذا ناچار بودند و از فکر اینکه با اعراب نان و نمک خورده اند جانشان در امان است خوشحال بودند صلاح الدین تادوین و وولف را نزد خود خواند تا برایش مترجم باشند و اجازه داده شد که غذا صرف نمایند خون خیلی گرسنه بودند شروع بخوردن کردند سلطان مرال کرد دختر شهری خود شاهزاده خانم بعلبک را ملاقات نمودند

کندوین در فکر مقتولین و محبوسین عیسوی ترو رفته بود از روی غیظ و جسارت گفت ای امیرحضرت ولی در حال سیرانی بود و مهمه جنگ و قتل عیسوی که از مسرضان او بعضی آمده است او را بسیار آفزرده نموده مختصر صا از اینکه زانی او فاتح مشرق و زیست نفر شصت بی اسلحه را حکم به قتل داده است و وولف با کمال سخاوت از وحشت این حرفها بدست بر زده در آمد ولی سلطان ابتدا از خبر مرگ عیسویان نمودار شد و گفت بی شک شما و روزامور

بیرحم تصور میکنید و چنان دانسته اید که من سلطان مستبیدی  
 هستم که قتل دشمنان خود خوشحال میشوم و ای اشتباه فهمیده اید  
 این کار مخصوص شما مسویان است که صدسال است ریک این بیان  
 را از خون آدمی اب داده اید تا اسم ای که میخواهد مالک شوید زمسیرا  
 که بیغیر شما یازده قرن پیش مسکن داشته و تا به حال هر از هر ار  
 اعراب بی گناه را به قتل رسانیده اید من هر چه فکر کردم در دم صالح  
 و عهد یا شما دیگر فایده ندارد ان اشخاص محترم عیسویان که امروز  
 حکم به قتلشان داده چندین مرتبه عهد خود را با من شکسته بودند  
 لهذا حوصله ام بک شده جدا من فتح و فیروزی عنایت و ره بود من  
 شهر اورشایم را خواهم گزوت و تمام ساکنین اشخاص را چون حاشاک  
 بدریای ایص و توسط حوامم ریخ شما عیسویان حوست ممالک خود  
 رفته بهر طور که میخواهم جزای خود را بر دستش کنید و مشرفه  
 ما را بحال خود واکه رید کر عرار این امر تیره همین است که  
 در چاک امروز دیدید حال ما در کسوف اسراف من اگر هر کدام را  
 که محروح میشد هر دو به مشق پیغمبرم و در اجتهاد و دین باید بدهد و  
 مرخص شود و خودم باور شدایم رده جهت محاصره و تسخیر شهرهای  
 دیگر عیسویان و مسیحوسین گو ذکر برس نداشته باشد من پیمان

نمود جوانداد شما باید عسالتاً پیش من بیاید و مترجمی مرا بکنید  
 بعد ندون فدیة هر جا میخواهند بروید روز بعد صلاح الدین محسوسین  
 را نظرف دمشق روانه کرد و همان روز قلعة ( تیرتبه ) را فتح  
 نمود و در اجا چهار هزار نفر محسوسین مسلمان که سابقاً بدست  
 میسویان اسیر بودند مستحقان نمودن ( است ریمان ) که موسوم به  
 دستوا بود با اطعمانی ازاد نمود پس از آن به اگر رفته اجا را هم  
 مستخر کرد و شهرهای دیگر هم تماماً تسلیم شدند تا اینکه بالاخره  
 وقت بشهر اسکالان رسید که در حاکم اردوی صلاح الدین مقاومت  
 نمودن قشون در اطراف اشهر را محاصره کرده و محبیههای جدید  
 مقابل دیوارهای اشهر نصب کرده شب بیرون شهر اسکالان اویک  
 و ده ناهکاهی از آنجا که از کوه بدرف دریا یابین میآمدند برفی  
 حستن کرده هر از آن حبههای سپید اطراف دیوارهای بند و چاههای  
 بند و حمال برف داران از روسی از برف میدان مسدود و در  
 يك فضای واقع در باغ محقری خارج از شهر اسکالان



عبدالله شاهزاده خانم روزاموند را بلباس مبدل مردانه با اسم پسرش اینجا خواهد آورد و شما وولف را در همینجا ملاقات خواهید کرد کادوین پرسید بعد از آن چه خواهد شد گفت : ایا آن عربی که اسبهای شعله و دود را بشما داد و عموی من موسوم به ابن الرمل است بخاطر دارید

کادوین سری تکان داد مسعوده گفت : همان عرب چنداسب دیگر از همان نژاد دارد و خیلی خوشوقت است از اینکه اسبهای او در پیش شما میان قبایل عرب مشهور شده اند ابن الرمل در ته این غار بزرگی که سابقاً مقبره بوده است ما چهاراسب حاضر خواهد بود عموماً اینجا رفته و از همانجا سوار بر اسبها شده تا طلوع صبح بقدر صد میل از اینجا دور خواهیم بود و در قبیله ابن الرمل پنهان خواهیم شد تا اینکه فرصتی بدست آورده ساحل برسیم و در آنجا کشتی فرنگی پیدا کرده با انگلستان میرسیم ملاحظه کنید چه نقشه خوبی در جلواست کادوین گفت بسیار خوب عبدالله در عوض چه چیز میخواهد مسعوده گفت عبدالله فقط طالب همان ستاره است که کوکب اقبال خانواده حسن است والا برای چیز دیگر خود را بهراران مخاطرات می انداخت ای ( سر وولف ) حاضر است که ارا بدهد کادوین خنده کرده و گفت البته حاش را برای ایسکار میدهد مسعوده گفت بسیار خوب باید ایسکار در همین امشب قطع شود اسبها مراجعت کرده عبدالله را بجا در شما میاورم یا میفرستم هیچ در این باب اندیشه نکنید جز عبدالله اگر جواهر را بگیرد در عوض من خدمت یقین ارا فرار خواهد داد مجدداً کادوین پرسید که ای رز زبول اری ... اما چرا دارد یا نه مسعوده جواب داد خیر

او از شوق فرار دیوانه است و از صبح تا شب فکرش همین است لذا لزومی ندارد که قبل از این مطلب مطلع شود هر چه کمتر در این کار دخیل باشند بهتر است چون اگر این اقدام عظیم بماند عدم اطلاع روزاموند بهتر است تا با خبر باشد کادوین گفت در این کارها انسان باید مرك خورد را حتمی بداند واقعاً دیگر اهمیتی باین دنیا نباید داد ولی حالا دیگر این مطلب را واضح نمائید به بینم چرا خود را باینگونه مخاطرات از برای ما میادارید در حین این سؤال برق پرنوری فضا را روشن ساخته و صورت مسعوده نظرز غریبی در نظر کادوین جاوه گر کردید به قسمی که ترس بر او مستولی شده و علت آنرا نمیدانست مسعوده گفت آیا میخواهید باعث این مطالبرا بدانید که چرا در بیروت که پطروژان نام داشتید بمهمانخانه خود بروم و بهترین اسبهای شام را برایشان پیدا کرده و شما را نزد الجبل مردم بچه جهت برای خاطر شما چندین دفعه خود را در اجا بدم مرك سپردم و بچه ترتیب هر سه نفر شما را نجات دادم و بچه جهت بعد از این زحمات منکه از ثواب عالی هستیم خود را طرف مضحکه سرنازها و زبان خدمتکار نهزاده حام بعلک قرار دادم

سپس خنده گمان آفت آیا جواب مطالب مزبور را میخواهید بشوید و لیاض این است که اولاً چون بوکر ستان بروم مأموریت داشتم که هر وقت حوالیه هائیرا مثل شد، ما دیدم بدام او بیندازم و ما بعد این زحمات خدمتکاریرا برای عشق و محبتی ... در اینجا مسعوده مکتبی کرده و گفت بروزاموند داشتم متحمل شدم مجدداً روشی برقی از ابرها نمودار شد ایندفعه آثار غرات از سیمای مسعوده بصورت کادوین منتقل شده بود و او اهسته گفت : مسعوده ایامرا يك ادم خود

پسند احمقی تصور میکنند ولی شاید بهتر این باشد که من و شما هر دو کاملاً بدانیم بگوئید بدانم همین طور است که شما مرا... کادوین کلام خود را قطع کرده و مسعوه و خدمه تمسخر آمیزی نموده گفت : من شما را میترسام بلی سر کادوین همین طور است آیا منهدب شما چه چیز را بشما تعلیم داده است همان منهدبی که من در آن سو و نما کرده و مرا از دست داده و باز بدست آورده ام چون واری ان منهدبی منهدب اچارم که همان عقیده را داشته باشم ان منهدب تلیم می دهد که زن و مرد آزاد هستند ولی بدبختانه من اگر آزاد بودم از همان روز اولی که شما را در بیروت ملاقات کردم و چشمهای جذبه دار شما را دیدم بعضی همان چشمه تیکه مدت عمر خود در جستجوی انها بودم و تائیری در من نپوشید که من با قابل جاسوس سنان را عاشق تو گردیدم که تو را دوست میدارم تو را میپرستم و تا وقت مرگ هم در همین عقیده باقی ستوادم بود و خوشوقتتم که عبر از تو آسورا دوست بناستمام بیجز عشق و زری با تو ساری جخواهم کرد بعد از عاشق شدن معنی زلد کابی این جوهن را میزدیم و یدن نام که در عالم دیگر هم جای عشاق و هر سی سر و یائی نخواهد داد

درك کرده ام شما هم میدانید ولی افسوس انقدر طول کشیده که  
 آمده من در مسرت قاب بر او مضمحل گردیده روزاموند هم البته  
 بهتر همین بود که بهترین شوالیه ها را انتخاب کنند

مسروده متفکرا گفت : بعضی اوقات مواظب رفتار روزاموند  
 بوده ام و تعجب میکنم که چه به شما را بر وولف ترجیح داده است  
 شما که دارای وحاست و سخات و علم میباشید بعد یقین کرده که  
 روزاموند سارته کالی و چشم نا بصرتی ندارد و الا (کاورین) را  
 نمانی ندی و زمان اختیار کند و حال که شما هم (وواع) را بر  
 خودت ترجیح میدادی ماوم است خبردت هم سلیقه نداری

کاورین که حالت تغییر از سورتن ظاهر بود گفت امتده  
 دارم در دره کسی که از هر جهت بدن ترشح دارد ایطور حرف  
 بر لب بسته شده گفت شاید ترشح او از این است که دست او بر صورت  
 بر از شمامت و بیشتر با را بخاک می سازد ولی اسنان کافر

ندارم به او عشق و رزم فقط باید دوست صدیق او باشم و او را  
محترم بدانم .

مسعوده گفت روزاموند تا بحال صریحاً نگفته است برادر  
شما را دوست میدارد و ما هم ممکن است در این خصوص حدس‌سازان  
خطا باشد .

کادوین گفت اگر حدس‌سازان صحیح باشد چه باید کرد  
مسعوده گفت : انوقت خیلی آسان است طریق مذهبی و دیر  
ها را پیش گرفته از دنیا صرف نظر کردن همانطور بجائی را که شما  
از صمیم قلب طالب هستید عجبانتاً بیش از این در امور احتمالی صحبت  
نمی‌کنیم سرکادرین حال شما بروید چادر خودتان و من عبدالله را  
میفرستم ستاره جواهر را بگیرد فعلاً خدا حافظ

کادوین دست مسعوده را که مانند یخ سرد بود گرفته و تا لحظه  
مردد بود که چه کند و بعد آن را بوسیده چون او را رها کرده  
مانند دست بیجانی بر پهلوئی او قرار گرفت مسعوده در میان کلهای  
باغ خنجریده مثل کسی که خواهد خود را از نظر تمام عالم پنهان  
دارد در موقعیکه کادوین بطرف چادر روان بود برقی قضا را روشن  
نموده کادوین عقب سر خود برگشته نگاه کرد دید که (مسعوده) با  
بازوان کشاده ایستاده و صورت رنگ بریده اش را به طرف آسمان  
ببند کرده و چشمتا را بر هم گذارده و لبهایش در حرکت بود و  
دران ور برق صورتش مثل صورت‌هرده که تازه زندگانی را بدو  
گفته باشد و کلهای قرمز روی لباسش چون قطرات ولکه‌های خون  
که در گفن مقتولی لیده شود مینمود

کادوین از این منظره کمی بخود لرزیده و پس از آن از بی

کار خود رفت و همینکه در ظلمت شب ناپدید گردید (مسعوده) با خود میگفت اگر اندکی دیگر قلب او را تحریک کرده بودم خودش را بمن تسلیم می کرد بعلاوه بعوض یادش خدمات من برای اینکه از قلب (روزاموند) مأیوس است خود را به من تسلیم می نمود اما خیر گمان می کنم قلب خود را هرگز بمن تسلیم نکنند ولی ممکن است که یا من دوست صمیمی شود چون ادم یا شرفی است دوستی او همیشه می خواهد بود چندی در حرم سنان بسر برده ام و چندی لیدی دارکی خواهم شد و بطوریکه سالها ارزو داشتیم زندگانی خواهم کرد و اطفال کادوین را بزرك و تربیت خواهم نمود ولی خیر اگر همین سر کادوین است هرگز بمن عشق پیدا نخواهد کرد تا اینکه من بمبرم پس از آن غنچه کلی را چیده بدستی که کادوین بوسیده بود گرفته و با یک حرکت متشنجانه آنرا سینه خود نهاده و چنان فشرد که قطرات آب چون خونیکه از جراحت خارج شود بر سینه او میریخت پس از آن رفته در تاریکی شب که بواسطه طوفان آسمان احداث شده بود ناپدید گردید

## فصل بیستم

### اقبال ستاره حسن

یکساعت بعد از آن و در کایتان عبدالله با کمال بی اعتنائی تا بی طرف خیمه کادوین روان گردید و چون غضب آسمان فرونشست و طوفان و باران بر طرف شده برد در روشنی ماهتاب از عقب سر عبدالله هیکل قرنه خواجه مسرور دیده میشد که خود را در بالا برش شتر پیچیده و بدقت تمام در سایه درختها یا سنگها روان میدهد

که کسی او را نتواند به بیند سپس از عقب چند شتری خزیده دید که عبدالله داخل خیمه دو برابر گردید

مسرور صبر کرد تا قرص قمر بواسطه ابرهای سیاهی پوشیده شد در آن هنگام دویده خود را بسایه خیمه رسانید و در کمال دقت گوش میداد گارهای خیمه و طنابها بواسطه جوئی که در اطراف آن کنده بودند هنوز از باران مزبور بسیار نامطبوع مینموده بروی زمین دراز کشیده معهذنا مسرور مانند تخته سنگی بر زمین دراز شده با وجودیکه در آن چادر خیلی آهسته حرف میزدند چند کلمه باغ و ستاره جواهر و شاهزاده خانم را شنیده این کلمات بقدری در نظر او اهمیت پیدا کرد که بر زیر طناب های مرطوب لرزه بر اندامش افتاد چون خواست از آن مطالب بهتر آگاه شود در جوی اطراف چادر پیشرف و با نوك كاردش سوراخی در دیوار خیمه نمود و چشمشرا بر آن سوراخ نهاد ولی چون جراحی در خیمه نبود چیزی نمیتوانست بیند فقط صدای چند نفری را شنید که حرف میزدند صدای یکی از برادرها را بخوبی تشخیص میداد اما نمیتوانست بفهمد صدای کادوین و وولف است چون صدایشان خیلی شبیه بود آن صدا چنین میگفت بسیار خوب پس دیگر کار تمام است فردا در ساعت موعود منتظریم که شاهزاده خانم را ایس مبدل بیآوری و در عوض این اختر سعادت خانزاده حسن که خبای طناب هستی به تر میادیم جواهر بی بدل را بگیر و باید قسم بخوری که بقول خود رفتار نمائی والا این ستاره باعث نیکبختی تو نخواهد شد بلکه مشریم خواهد بود چرا که هر وقت تو را بینم تا این همیشه دود صه خواهیم کرد

عبدالله با صدای خشن از زاری گفت بخدا و پیشهبر او محمد

قسم می‌خورم که خطا نکنم پس از این مذاکرات سکوت عمومی درون چادر برقرار شد صدای پای شخصی که از خیمه بیرون می‌آمد شنیده شد که با احتیاط تمام از خیمه بیرون آمده و دست خود را باز کرد در روشنی ماه یقین کند که همان ستاره جواهر است یا او را فریب داده اند مسرور هم برای اینکه مطلب را کاملاً کشف نموده باشد چون عشق زیادی بان جواهر داشت سر خود را جلو آورد که از عقب سر عبدالله انجواهر را نشانماند کند متوجهشانه پایش به طناب خیمه خورده و افتاد عبدالله نظر کرد دید تنه یک آدم فربه‌ی جلو پایش افتاده است اول تصور کرد که شخصی است مست شده است سرعت تمام ستاره جواهر را در جیب نهاده خواست عقب کار خود برود دو باره فکر کرد بهتر آنست که بفهمد این شخص کی و در چه حال است مبادا جاسوسی باشد برگشته با تمام قوت لگدی بر پشت او زد تا سه مرتبه این کار را تکرار کرد ولی مسرور مثل جسد مرده بیحرکت بود .

عبدالله با خود گفت تصور میکنم حيله کرده است بهتر این است از این کار مطمئن شوم نگاه کرد خویشرا از کسر کشیده بقدر چهار انگشت در ران او فرو کرد اما مسرور میدانست که اگر صدایی کند و یا حرکتی نماید همین درد در سینه اش جایگیر خواهد شد تمام اعضای او فلج شد و صدائی نمود عبدالله هم یقین کرد که این شخص یا مرده یا میهوش است کار خود را بیرون کشیده با لباس مسرور پاک کرده روانه شد بعد از او خواجه مسرور برخاسته لنگان لنگان بطرف خیمه سلطان روان شد و از درد و خشم فریاد می‌گردد و قسم می‌خورد که انتقام خود را بزودی خواهد کشید و راست هم گفت انتقام او چندان طولی نکشید زیرا که همان شب عبدالله را گرفته



استنطاق میگردند او هم اقرار کرد که بخیمه کادوین و وولف رفته و ستاره جواهر را از یکی آنها بعوض آوردن شاهزاده خانم با لباس مبدل در باغ خارج شهر قرار داده ولی عبدالله اسم آن با عزا در استنطاق مخصوصاً غلطی گفته بود و چون از او سؤال شد که کدام يك از آن دو برادر ناو رشوه داده اند جواب داد که خیمه تاريك بود و صدایشان هم بقدری شبیه يك ديگر است که نمیتوانست تفاوت بگذارد و تصور میکرد که يك نفر بیشتر در خیمه نبوده است و در ابتداء هم صریح آمده او را به آن خیمه برد که تا آن شب ندیده و نمیشناخت آن صرب هم وعده میداد که آن کاریکه در پیش است می خواهد در ساعت معینی از شب انجام گردد و همان ستاره جواهر را که عبدالله اینقدر مایل بود ناو داده خواهد شد پس از دادن این استنطاقات عبدالله بیמוש شد و بحکم صلاح الدین او را بزندان برد تا صبح شود سر او را از بدن جدا سازند چون صبح شد عبدالله از ترس مرده بود از اجائیکه دیگر طاقت شکنجه و سر بریدن نداشت خودش را در محبس بشال بدنش اویخته خفه کرده بود و با احوال بدیوار داشته بود خدا کند که ستاره مسحوس حسن بدیگران بدبختی نورد و شاء الله روح خواجه مسرور بجهنم واصل خواهد شد سـ الله تنها خود را بیایان رسانیده بود چرا که ابا حرفی از مسعود برمان نیاورده بود تا وجودیکه میداشت کادوین و وولف هر دو در خیمه بودند و با او حرف میزدند و اطلاع نداشت که کدام يك از آنها جواهر را آورده بود لهذا انکار نموده و اظهار داشته بود که یکی از آن دو برادر داخل خیمه بود و با او حرف میزد که اگر می معین شد اقرار هر دو محاکمه شوند صبح خیلی زود

کادوین و وولف که در رختخواب بیدار بودند دیدند که سرنازان  
مماوکها اطراف خیمه آنها را محاصره کرده اند.

کادوین ملایمت گفت تدبیر ما کشف شده است و از صورتشان  
انار یأس و غم ظاهر گردید پس به وولف گفت ملتفت باشید که هر  
قدر ما را شکنجه و اذیت کنند باید حرفی نزد نباید دیگران سلامت  
ماند هر دو اسلحه پوشیده حاضر شدند.

( وولف ) سؤال نمود چه باید کرد خوب است با اردو  
جنگ کنیم .

کادوین گفت : چه فایده دارد گیرم چند نفری را کشتیم آخر  
کشته میشویم .

در این هنگام يك نفر از صاحبمنصبان داخل خیمه شده گفت  
که شمشیرهای خود را تسلیم کرده و ما او نزد سلطان بروند که  
میخواهد از نسبت خیانتی که به آنها داده شده سؤال نماید و دیگر  
چیزی نگفت پس آنها را چون محبوسین بر اطاق بزرگی بردند که  
صلاح الدین در آنجا منزل داشت در این اطاق بزرگ مسند سلطان  
قرار داشت فی الواقع دربار موقتی بشمار میرفت

کادوین و وولف در مقابل مسند ایستادند ضوئی نگشیدند که سلطان با  
امیران از در دیگر داخل گردید و روزامو در انبارك پیر - هاتاق مسعوده  
که هیچ تغییری در حالش معاوم بود وارد نمودند برادران در مقابل  
صلاح الدین تعظیم کرده ولی صلاح الدین از پس غضبناك بود باها  
توجهی ننمود تا مدتی سکوت محض بود بالاخره صلاح الدین  
بمستوفی رو کرده گفت لایحه خیانتی که از آنها ثابت شده است  
بخواند مستوفی هم لوله کاغذی را از کمر کشیده و گفت از قرار

تحقیقات موثق و صحیح کادوین و وولف قصد داشته اند شامزاده  
خانم بعلبک را بدزدند

(کادوین) جسورانه گفت: کی به ایقظه شهادت میدهد چون  
سلطان صلاح الدین عادل است بدون اثبات تقصیر کسرا مقصر نخواهد  
خواند صلاح الدین اشاره بمستوفی نموده شهادتیکه عبدالله داده  
بود خوانده شد ایشان خواهش نمودند که کاپیتان عبدالله را حاضر  
کنند ولی جواب شنیدند که مرده است در اطاق باز شده مسرورلکان  
لنکان وارد گشت بواسطه زخمیکه عبدالله باو زده بود نمیتوانست  
درست راه برود مشارالیه هم حکایت خود را چنین نقل کرد که از  
عبدالله ظنین شده و از عقب او رفته در موقعیکه پشت خیمه آنها  
گوش میداد که یکی از آنها با عبدالله صحبت میکند و حرفهائیکه در  
خیمه با عبدالله رد و بدل شده بود به انضمام وقتیکه از خیمه خارج  
شده و جواهر در دستش بود تمام را کاملاً نقل نموده چون حرفش  
باتمام رسید کادوین پرسید کدام یک از ما با عبدالله صحبت مینمودیم  
مسرور جواب داد که نمیدانم چرا که صدای شما بقدری شباهت بهم  
دارد که نمیشود تمیز داد پس روزاموند (حکم شد که هر چه از  
این قضیه میداند اظهار کند مشارالیه بصدافت تمام قسم یاد کرد که از  
این کار و خیال فرار ابداً خبری نداشته است مسعوده هم قسم خورد  
که دفعه اولست که این حکایترا میشنود پس مستوفی رو سلطان  
موده عرض کرد دیگر کسی از اینقضیه خبر ندارد حال که از حقایق  
ان آگاه شده اند باید حکم انرا بفرمایند

کادوین پیشدستی کرده گفت: چون عبدالله مرده است دیگران  
زنده هستند شهادت میدهند که یگانه! بیشتر نبود و نمیدانند

صدای کدام يك بوده است پس بنا بر شریعت شما که مسلمان هستید تا شخص مقصر پیدا نشود دیگر بر او مجازات نباید کرد و عجله معلوم نیست که مقصر منم یا برادر من و ولف

صلاح الدین بسختی گفت : مطابق شهادتی که داده شد بر یکی از شماها تقصیر ثابت است و چنانکه مدتی قبل قول دادم که هر کس خیال فرار دادن شاهزاده خانم را بکند کشته شود و حالا کسیکه با عبدالله حرف زده کشته خواهد شد اگر چه من یقین دارم هر دو نفر شما مقصر هستید و حق دارم شما را به قتل رسانم ولی چون شما بطریق شریعت ما استنطاق شدید منهم آنچه شرع مطاع حکم کرده است مجری میدارم یکی از شما که با عبدالله حرف میزد در غروب آفتاب مقارن همان وقتیکه میخواهست روزاموند را فرار بدهد باید سر از تنش جدا کرد و هر يك از شما که زنده میماند باید همین امشب با اهالی به اورشلیم که پیغام مرا بان شهر مقدس میبرند حرکت کند و در اردوی من نباشد

کادوین سؤال کرد کدام باید قتل برسیم و کدام باید به اورشلیم برویم بگوئید تا تکلیف خود را بدانیم و شخص محکوم خود را برای مردن حاضر کند

صلاح الدین گفت : حقیقت را میدانی باید راسترا بگوئی کادوین گفت : من اقرار میکنم اما اگر لازم است که حتما یکی از ماها بمیرد چون من نزدیکتر هستم حق من است و ولف که تا آنوقت هیچ نگفته بود گفت : اعلیحضرتا حقاً مرگ بمن میرسد که کوچکترم علاوه اسجواهر را امیر حسن بمن داد پس من بایستی بعد از آن داده باشم تمام امرا و اشخاصیکه حاضر بودند